

رمانهای کلاسیک سفرنامه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام یگانه معمار هستی

رمان : شاهکار

نویسنده: دلارام

کاربر انجمن رمان های عاشقانه (علی غلامی)

قبل از هر چیز تشکر میکنم از آقای غلامی و ناظران برنامه رمان های عاشقانه که فرصت نویسندهگی رو به من دادند.....

مقدمه:

همه چیز از یک تصادف شروع شد..

روزی که لحظات تلخی رو به همراه خود آورد..ولی می ارزید به ارزویی که سال ها دنبالش باشی
ولی بهش نرسی...

می ارزید به یک نمایشگاه تابلو های نقاشی ...می ارزید به یک شاهکار ..می ارزید به یک عشق
..می ارزید به یک زندگی عالی.. می ارزید به یک خانواده خوب ...

می ارزید..

شاهکار ...

شاهکاری که بر تمام تابلو های جهان شاهی کرد ..و به عشق پاک و دست نیافتنی رسید ...

شاهکار زیبا....

<<پایان خوش>>

(دلارام)

فصل اول

پارت ۱

دلنوشته انیا

گلاب رو روی قبر ریختم و دستی بهش کشیدم و زیر لب فاتحه خوندم، برای هزارمین بار اسمش رو خوندم <<ماهی پاکنهاد>> روی قبر پدرم دست کشیدیم و فاتحه خوندم، دیگه توی این دنیا جز تابلو هام و دوستم کسی رو ندارم .

-- خدا رحمتشون کنه

به سمت صدا برگشتم، بادیدن سپنتا خیالم راحت شد، تره ای از موهام رو فرستادم داخل شالم بلند شدم ...

-- ممنون

-- از کی تا حالا اینجایی؟!

-- نیم ساعتی هست

-- حتما هر پنج شنبه اینجا خودت رو خالی میکنی؟

-- اره من یک کسی رو می خواستم که به حرفام گوش کنه و هیچی نگه، اهی کشیدم و گفتم:
الان هر دوشون ساکت اند و حرفام رو گوش میدین.

-- بیا بریم الان که بارون بباره!

-- بریم

اهسته و سرد جواب همه رو می دادم اصلا توی چشمای دریایم که از مادرم ارث بردم فقط یک دیوار بلند که راه اب رو سد کرده غم هام رو می پوشونه، دردهای دلم رو فاش نمی کنه، اهی بلند کشیدم و گفتم: مطب دکتر غفاری

به همین بسنده کردم و سپنتا خودش فهمید و مسیرش رو سمت مطب کج کرد.

-- همین جاست؟

-- اره، تو برو خودم بر میگردم

-- مطمئنی؟

-- اره!

کیف توی دستم رو روی شونه هام انداختم و با گام های بلند به سمت ساختمون رفتم .

-- خانم با کی کار دارید؟

-- دکتر غفاری

-- وقت قبلی دارید؟

-- نه!

-- پس صبر کنید

روی صندلی نرم مطب لم دادم و سرم و به دیوار تکیه دادم و چشم هام و بستم .

-- خانم، خانم برید تو نوبت شماست

بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم .

-- سلام

-- به! انیا جان خوبی؟

— ای، بدک نیستم

— بیا بشین، تعریف کن حال و روزت رو

— حال روزم از اینم بدتر شده

— چرا قرصات و میخوری؟ گردش میری؟

— نه!

— چرا؟

— حال و حوصله ندارم

— یعنی چی؟ [با عصبانیت]

— خوب حوصله ندارم

— من این همه زحمت میکشم آخرشم هیچی

— خوب بابا من تسلیم واسه روحیم چند روزی میرم شمال خوبه؟

— حالا شدی دختر خوب

— بودم ولی روحیه نداشتم، خوب دیگه من برم

— خوبه که امید رو از دست ندادی

— اره، خوب دیگه خدافظ

— خدافظ

از مطب خارج شدم واقعا باید واسه روحیم کاری می کردم .

نقاشی بهم آرامش میداده، روحیه میداده، من فقط موقع نقاشی ارومم، اره اگه بتونم گالری تابلو هام بزوم که خیلی خوبه .

یک هو یکی منو کشید طرف خودش، اصلا نفهمیدم چی شد .

-- حالت خوبه؟

به خودم اومدم و خودم و توی اغوش یک مرد هیكلی دیدم لبای جذب سبز و پوستی سفید، لبی قلوه ای صورتی، دماغی مناسب صورت و چشمایی ابی و موهی مشکی لخت

-- خانم! حالتون خوبه؟

با لکنت گفتم: ممنون مگه قرار بود چیزیم بشه ؟

خندید و چال روی گوشش پیدا شد و گفت: فکر کنم تو عالم هیروت بودی، وسط، جاده اروم قدم میزنی نزدیک بود ماشین زیرت کنه بشی مثل اسفالت

واا یعنی من وسط جاده بودم، از اغوشش اومدم بیرون و ایستادم و مانتوم رو تگوندم و گفتم: به هر حال ممنون

-- وظیفه بود

یک خداحافظی کردم و دوباره راه افتادم ولی بازم نفهمیدم چطوری رسیدم خونه ...

از وقتی اون تصادف لعنتی اتفاق افتاده من توی این خونه درندشت با چند تا خدمت کار زندگی میکنم همشون رو مثل خواهر برادر ام میدونم ولی صبری خانم واسم مادری کرد، اگه اون نبود من الان نبودم، فقط ۱۸ سالم ولی تنهام ...

-- سلام خانم

-- سلام مهتاب جون خوبی؟

— ممنون خانم بزارین کمکتون کنم

مهتاب خدمت کار مخصوص من ولی اون رو مثل خواهرم دوستش دارم .

— سلام مادر خوش اومدی

— ممنون صبری خانم

از پله های مارپیچی وسط سالن رفتم بالا و به سمت اتاقم رفتم، ست خواب بنفش و سفید رو تختی بنفش با کوسن های سفید، پرده های دور تختم که سفید بودند و پرده های پنجره که مخلوطی از سفید و بنفش از جنس ساتن و حریر، ست میز ارایشی بنفش و سفید .
لباسم رو با لباس خواب عوض کردم روی تخت خوابیدم و به سه نکشیده خوابم برد.

موهام رو از روی صورتم کنار زدم از روی تخت بلند شدم یک نگاه به ساعت انداختم، وای یعنی من از عصر تا صبح امروز خوابیدم، باورم نمی شه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و صورتم و شستم و اومدم بیرون، با یک حوله خشکش کردم و روبه روی آینه ایستادم، پاماد رو برداشتم و به دماغم کشیدیم اون تصادف لعنتی که پدر و مادرم رو ازم گرفت هیچ دماغم شکست و مجبور شدم عمل کنم الان شده کوچولو و خوشکل به لبام برق لب زدم و موهای بلوندم رو شونه کردم و بالا بستم و از اتاق خارج شدم...

فصل دوم

پارت ۲

فرهان

به تابلوهای رو به روم خیره شدم، همشون زیاد جالب نبودن فکر نکنم امسال برنده داشته باشیم

-- آقای رستگار

با پاشنه پا روی سرامیک های کف سالن چرخیدم سمت صدا و گفتم: بله!

-- تشریف بیارین توی دفتر آقای سرلک با شما کار دارند

-- چشم الان میام!

با قدم های بلند و محکم خودم و به اتاق اخر سالن رسوندم و با یک تقی به در وارد شدم.

-- به! اقا فرهان حالت چطوره پسر؟

-- ممنون به لطف شما خوبم

-- چه عجب سری به ما زدی

-- کارم زیاد بود هر هفته واسه بازدید نمایشگاه می رفتم، دیگه وقت نکردم سری بهتون بزنم

-- بله دیگه شما استاد هنرید باید کم پیدا باشید

تک خنده ای کردم و روی یکی از صندلی چرم مشکی نشستم .

-- کارای امسال اصلا خوب نیست

-- اره موافقم!

-- اصلا ظریف کاری نداره

-- از خانم عباسی انتظاری نمیره

-- مگه کار خانم عباسی؟

-- بله!

-- راستی خبر تازه رو شنیدی؟

-- چه خبری؟

-- دختری به اسم انیا آرام سه شنبه همین هفته نمایشگاه زده توی خونه خودش

-- اها! دختر مرتضی آرام

-- همون که شرکت تولیداتی قطعات خودرو داشت؟

-- اره

انیا

اره فکر خوبیه ،سالن بالا که خالیه واسه نمایشگاه تابلو هام خوبه .

-- تو فکری ؟

-- اره ،تو فکر نمایشگاه واسه تابلو هام بودم

-- خوب به نتیجه رسیدی ؟

-- اره ،سالن بالا خالیه واسه نمایشگاه خوبه !

-- اوهوم فکر خوبیه

-- خوب امروز دوشنبه است توی اگهی زدم سه شنبه

-- خوب وقت نداریم که

-- اره ولی سالن خالیه و فقد می خواد سانترال روشن کنیم و تابلو هارو نصب کنیم

-- انی ؟

-- چیه ؟

-- جون سپنتا واقعا اگهی زدی ؟

-- اره !

بعد از ظهر به کمک سپنتا تمام تابلو هارو بیرون آوردیم و یکی یکی روی دیوار نصب کردیم حدود پانصد تا تابلو بود که بیشترش منظره و اشیاء بود و فقط تعداد کمی چهره بود ،سه تا از تابلو هارو خیلی دوست داشتم اسمشون غوغا،رهایی و شاهکار زیبا .

سپنتا: این شاهکار واقعا قشنگه کجا بزنش ؟

— کنار تابلو غوغا و رهایی

سپنتا: باشه حالا ساعت چند باید بیان ؟

— هفت

سپنتا: صبح ؟

— نه عصر

سپنتا: هفت که دیگه میشه شب

— حوصله ندارم سپنتا کل کل نکن

سپنتا: باشه خونابه

دوباره مشغول کار شدیم .

ای بابا حالا چی بپوشم ، اها فهمیدم همون مانتو زرشکیه نه اون نه بدرد نمی خوره.

سپنتا: خوب شدم ؟

— اره خوبه ولی من نمی دونم چی بپوشم

سپنتا: اون لباس زرشکی

— اره خوبه

به خودم توی ایینه نگاه کردم همه چیز خوب بود فقط کمی عطر زدم و رفتم پایین .

فصل سوم

****فرهان****

به کتم دست کشیدم و شیشه عطری رو به نبظم زدم و از اتاقم خارج شدم

مامان:حاضری؟

—اره حاضرم

بالبخند از پله ها پایین اومدم، مامان لیسانس هنر داشت و بابا هم استاد دانشگاه بود.

گوشیم و برداشتم به فرهاد زنگ زدم

فرهاد:الو!

— سلام داداش کجایی؟

فرهاد:به نظرت الان باید کجا باشم؟

— اوم، نمی دونم

فرهاد:مسخره توی دانشگاه هم

— باشه اومدم

مامان:میاد؟

—اره

بابا: زود باشید دیر شد الان دیگه باید همه رفته باشند

مامان: اومدیم

سوار ماشین شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم .

فرهاد: نمی و مدید بهتر نبود؟

بابا: مگه چقدر دیر کردیم ؟

فرهاد: دودقیقه است و ایستادم علف زیر پام سبز شد

تک خنده ای کردم و گفتم: بروو حال گفتم چی می خواد بگه

همشون خندیدند. ساعت هفت و نیم بود که رسیدیم و اول از همه فرهاد اومد پایین .

— چرا حولی ؟

فرهاد: حول نیستم

مامان: بس کنید راه بیفتید

کلی ماشین بود در خونه ویلایی بزرگ و فکر کنم تموم استادان باشند چون همه پدرش رو می شناختند.

فرهاد: پسر اون جارو نگاه کن

— کجا ؟

فرهاد: چقدر تو باهوشی آقای تارزان در ورودی رو نگاه کن

به در ورودی نگاه کردم و نگاهم به دوجفت چشم ابی گره خورد ، نه امکان نداره این همون دختره است که نجاتش دادم .

فرهاد: می شناسیش؟

— اره یک بار نجاتش دادم

فرهاد: از چی؟

— پوووووف حالا خنگ شد واسه من خوب از مرگ دیگه

فرهاد: بعدا برام تعریف کن!

— باشه حالا یک دقیقه حرف نزن

****انیا****

این این جا چی کار می کنه؟ نکنه... پسر استاد رستگاره؟ وای خاک به سرم شد.

سپنتا: چیه چرا ماتت برده؟

— این، این جا چی کار می کنه؟

سپنتا: کی؟

— همین پسره کت ابیه

سپنتا: خاک تو سرت این پسر استاد رستگاره اونم داداشش فرهاد رستگارِ اینا عضو انجمن هنر

زیبایی اند

— نه!!

سپنتا: هیچی نگو اومدند

درست ایستادم و اولین نفر یک زن خوش لباس جلوم ایستاد

— خوش اومدین

خانم:مرسی دخترم، انشالله غم آخرت باشه پدرتون مرد زحمت کشی بودند

— ممنون شما لطف دارید خانم...

خانم:انیا صدام کن

خندیدم و گفتم: پس هم اسم من هستید

انیا خانم:بله هم اسمیم

— به فرماید داخل خانم رستگار

با همسرشون پسرانشون خوش امد گویی کردم و رفتن داخل

سپنتا:عجب جیگریه ها

پشت چشمی براش نازک کردم و وارد سالن دوم شدیم، صدای اهنگ ملایم بی کلام میومد و سیلقه سپنتا بود اهنگ ها، هرکس می اومد از همه تابلو ها بخصوص اون سه تا تابلو تعریف می کردند.

فرهان

از دورهمی انجمن جدا شدم و به تک تک تابلو ها نگاه کردم، واقعا یکی از یکی زیبا تر بود ولی بادیدن یکی از تابلو ها که خیلی زیبا بود به سمتش رفتم .

عالی بود! واقعا عالییه، سه تا تابلویی که کنار هم بودن از بقیه زیبا تر بودند البته همه تابلو ها ظریف کاری داشت ولی این سه تابلو واقعا محشر بود، کنار تابلو وسطی که تصویری از یک دختر

بود که با چشمای سبزش به من زل زده بود، یک نوشته کنار تابلو توجهم رو جلب کرد
<<شاهکار زیبا>> با خط نستعلیق گوشه تابلو هک شده بود.

بابا: توجه همه رو جلب کرده، الحق که کاراش محشره!

— این تابلو از همه زیبا تره، نگاهش کنید!

مامان: توی وجود این دختر سرشار از هنره و خلاقیت ببین چطوری مفهوم رهایی و آزادی رو
توی این تابلو به نمایش گذاشته، واقعا باید بهش تبریک گفت به خاطر این همه خلاقیت

فرهاد: لفظ قلم مامان رو برم

— فرهاد شد تو یک چیزی ببینی مسخره نکنی؟

فرهاد: نه!

رئیس انجمن هنر بابا رو صدا زد که آقای غیاثی فامیلیش بود واقعا مرد خوش برخورد و خوش
اخلاقی بود، پیچ پیچ ها بالا رفت و از تمام تابلو های این دختر که فقط ۱۸ سال بیشتر نداشت
تعریف شد تا حالا این همه بازدید کننده برای اولین نمایشگاه کارهنری ندیده بودم انگار همه از
کاراش خوششون اومده بود.

انیا

پارت ۳

پیچ پیچ ها شروع شد، تمام این مدت به همه زل زده بودم و گوش می کردم ببینم چی می گفتن
، واقعا لطف داشتن و باورم نمی شد واسه اولین کارهام این طور بازدید کننده زیاد باشه تمام
انجمن هنر و خلاقیت اومده بودند، سپنتا که با صبری خانم پایین بودند و منم به مردم نگاه می
کردم... اصلا باورم نمی شد که چطوری این فکر به ذهنم رسید البته فکر صبری خانم بود و من هم

عمل کردم ... توی افکارم غرق بودم که آقای رستگار صدام زد: خانم آرام یک لحظه تشریف میارین؟

— بله حتما!

به طرف گرد هماییشون رفتم و گفتم: بله امری داشتید استاد؟

آقای غیائی: خانم آرام واقعا باورش برام سخت بود که همچین کارهایی به این زیبایی هنر دست شما باشه و واقعا احسنت به دست به قلمتون و خلاقیتتون من و همکاران انجمن تصمیم گرفتیم کارهای شمارو به نمایشگاه بزرگ سال که هر سال اجرا میشه ببریم و مردم از کارهای شما بازدید کنند

— بله واقعا شما لطف دارید آقای غیائی باعث افتخار من که با شما همکاری کنم واقعا خبری خوبی به من دادید

غیائی: پس قبول می کنید؟

— بله با کمال میل

استاد رستگار: راستی، موفق باشید خانم آرام

فصل چهارم

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم واقعا رئیس انجمن تابلوهای منو واسه نمایشگاه هر سالش می خواست واقعا عالی بود .

ساعت دوازده شب بود که همه رفتند، سپنتا هم رفت و من موندم و این خونه بزرگ، به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدیم و به سه نکشیده خوابم برد...

** فرهان **

واقعا خوشحال بودم امسال هم یکی از شاهکار های دوست داران هنر توی نمایشگاه سال دیده میشه، واقعا برای اون دختر خوشحال بودم، ولی چرا؟ خودمم جوابش رو نمی دونستم .

فرهاد: بدجور تو فکری نه؟!

— اره، نمی دونم چرا فکرم اینقدر مشغول!

مامان: به خاطر اون دختر است نه؟!

— اره، ولی برام خیلی عجیبه تا حالا دختری توی این سن و سال ندیده بودم اینقدر خوب نقاشی بکشه !

بابا: چیز عجیبی نیست اگه ادمی خودش خلاق باشه هرکاری میتونه انجام بده!

— اره، حق باشماست بابا !

به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم، تو فکر اون تابلو بودم اگه برنده مسابقه بشه عالی می شه، هر سال سه تا برنده داریم که نفر اول جام طلا، نفر دوم جام نقره، و نفر سوم جام برنز، اره اون باید این جایزه رو بگیره باید، تا نمایشگاه پاییزی چیزی نمونه فقط یک ماه دیگه است .

سر جام غلط خوردم و به پهلو خوابیدم .

مامان: فرهان... فرهاد

— اومدم!

فرهاد: من که خیلی دیرم شده باید برم فعلا!

— به سلامت!

بعد از صرف صبحونه به اتاقم رفتم و لباسم رو پوشیدم، کت زرشکی و پیرهن مشکی و شلوار جین مشکی، خوب همه چیز عالی، از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین <>بی ام و<> شدم و به سمت محل کارم حرکت کردم.

انیا

پارت ۴

صبری: دخترم بیا صبحونت حاضره!

— چشم صبری خانم!

مهتاب: خانم، من کارم تموم شده می شه برم؟!

— اره مهتاب جون برو عزیزم!

مهتاب: ممنون!

امروز روز مرخصی خدمتکارام بود دوست نداشتم زیاد ازشون کار بکشم خسته میشن اونا هم ادمن حیوون که نیستن که مثل... کارکنن.

سپنتا: هلووو!

باز این پیدااش شد.

— کلاس زبان اومدی؟!

سپنتا:اره [بالحن کش دار]

صبری:مادر من رفتم!

— به سلامت صبری خانم!

سپنتا:مرخصی رفتند؟

— اره!

سپنتا:باشه پس منم برم بهت سرزدم بای!

— بای!

سپنتا هرروز به من سر می زنه و میره ،منم تصمیم گرفتم هرروز وقت هایی بیکاری نقاشی بکشم و اون تابلو هامم رفتن برای نمایشگاه البته برای فروش بجز غوغا ،شاهکار و رهایی که واسه مسابقه می خوانش .

توی حیاط وسایل نقاشی رو گذاشتن و بوم روهم روی تخته سه پایه وصل کردم ،نمی دونم چی بکشم و چی اسمش بزارم.

اها انتظار کاری که همه می کنند ،منم انتظار مادرم و پدرم رو می کشم .

با قلم مو گوشه بوم رو ماه تابان رو کشیدم که انگار همون ماه واقعی توی آسمون ،آسمون شب که به رنگ ابی که نه زیاد روشن و نه زیاد تیره جوری که رنگ های سفید و ابی به کار رفتند،کنار تابلو دو تا بند تاب کشیدم که یک دختر با لباس سفید بلند روی تاب نشسته و یک دستش گل زرد دارد و بند تاب رو گرفته و خودش رو روی بند اون یکی تکیه داده و به ماه نگاه می کنه،لباس بلندش توی اب خیس شده چون زیر پایش دریاست ،موهای بلند و بلوندش روی شانه هایش رهاست .

به تابلو خیره شدم واقعا تابلوی انتظار است با قلم مو گوشه تابلو نوشتم <<انتظار>>...

ادامه دارد...

فصل پنجم

تابلو رو توی اتاق گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم که تلفن خونه زنگ خورد...

— الو!

— سلام خانم آرام، غیائی هستم!

— سلام آقای غیائی خوبید؟

غیائی: ممنون دخترم، زنگ زدم بگم یک ماه دیگه تا نمایشگاه پاییزه است، حتما خودتون هم

بیایید!

— بله حتما، بابت گفتم تاریخ نمایشگاه هم ممنونم.

غیائی: کاری نکردم، خوب دیگه من سرم شلوغ باید برم!

— مزاحمتون نمی شم خدافظ!

غیائی: خدافظ!

تلفن رو قطع کردم و رفتم توی اشپز خونه، قهوه ساز رو روشن کردم و صبر کردم تا قهوه آماده

بشه...

لیوان چینی رو برداشتم و رفتم روی مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم.

<>از زبان روای سوم شخص داستان<<

فرهان پرونده را داخل کمد گذاشت و به فکر فرو رفت، ولی خودش هم برایش سوال بود که چرا تمام فکرش اون دختر شده... انگار بادیدنش قلبش دیوانه وار در سینه اش می زند، ولی بادیدن چشم هایش آرام می شود ...

انیا اولین بار که فرهان را دید محو چشمانش شد، ولی چشم های فرهان مثل رنگ چشمان خودش بود، به تی وی زل زده بود ولی توی فکر بود... تمام خدمتکاران را مرخص کرده بود تا با خودش خلوت کند...

سپنتا دوست چندین ساله انیا بود، برای انیا مادر بود، خواهر بود همه چیز بود، با وجود سن کمش همه چیز را درک می کرد

ولی برای اولین بار که فرهاد را دید عاشق شد... شاید سنش که بالا برود بفهمد این عشق زود گذر است...

فرهاد روی کاناپه نشسته بود و روبرویش عکس یک دختر، می خواست مطمئن شود که اون تصویر همان دوست خانم آرام است، چند سال پیش سپنتا با فرهاد دوست بود و عاشق فرهاد ولی الان سپنتا به این باور رسیده که ان زمان ساده لوح بوده ولی الان هم حسی به فرهاد دارد ولی به خاطر نمی آورد دوستی چند سال پیش را...

انیا

حدود یک ماه گذشته و فردا نمایشگاه پاییزه افتتاح میشه، سپنتا بعد از تصادفی که کرده بود چیزی رو به خاطر نمی آورد ولی بعد ها کم کم همه چیز رو فهمید الا فرهاد، دوست قدیمی اش که عاشقانه دوستش داشت.

سپنتا: تو فکری؟

—اره!

صبری خانم: مادر انیا جان شام حاضره !

— اومدیم مامان جان !

صبری: الهی دروت بگردم که بازم مامان صدام کردی !

— خدانکنه مامان !

راستی قولی که به دکتر داده بودم رو فراموش کرد ول کن الان مهم تابلوهام که به فروش بره ...
بعد از شام سپنتا رفت و من موندم و خدمتکارام، مهتاب رو مرخص کردم چون دانشگاه داشت .

صبح با صدای دلنشین سپنتا بلند شدم، از بس جیغ می زنه دیگه گوش ندارم من کر شدم دیگه
، به دستشویی رفتم و بعد از شستن و خشک کردن صورتم پایین رفتم .

سپنتا: شدم اژیر خطرت دختر تو کی می خواد ادم شی ؟

— چیه کپکت خروس می خونه؟! ..

سپنتا: هیچی بابا امروز رفتم به دکتر همه چی رو گفتم و گفت دیگه لازم نیست بیایی واسه
مشاوره !..

— اها !..

صبری خانم: مادر این یک پسری آورد بدم به شما !

کارت رو که دیدم فهمیدم ادرس نمایشگاه ست .

— اسمش رو نگفت ؟

صبری خانم: چرا ، اسمش فرهاد رستگار بود !

با صدای افتادن شیعی روی زمین برگشتم که دیدم سپنتا شیشه از دستش افتاده و بی صدا اشک می ریزه .

بغلش کردم و گفتم: چی شد؟ سپی جان حرف نمی زنی ؟

صبری شیشه هارو جمع کرد و رفت بیرون .

سپنتا: باورم ... نمی شه خودش... باشه ... اون فرهاد من انیا ، اون فرهاد من

از اغوشم بیرونش اوردم و گفتم :اره ، می دونم اون فرهاد تو!

سپنتا: چرا حالا باید یادم بیاد ؟ چرا بار اول نشناختمش ؟

— گریه نکن عزیزم مطمئنم اون هنوز فراموشت نکرده !

سپنتا: مطمئنی ؟

— اره ! حالا هم پاشو که حسابی دیر کردیم

رفتم بالا و از توی کمد شلوار نود سانتی و روپوش حریر مشکی و زیر سارافونی بلند تا یک وجب زیر باسن مشکی پوشیدم و موهای بلوندم رو فرق کج گرفتم و شال مشکی انداختم روی سرم ، از پشت خوب می شد موهام رو دید چون بلند بود .

به خودم توی ایینه قدی نگاه کردم ، به لبام رژ صورتی زدم و و یک خط چشم که به چشمای دریاییم میومد.

سپنتا: حاضری ؟

بهش نگاه کردم اونم مثل من لباس پوشیده بود و موهای قهوه ایش از شال زده بود بیرون .

— اره !

سوار ماشین شدیم و به ادرسی که گفته بودن رفتیم .

رفت دل من رفت

مگه از دست نگاهت میشه در رفت

هست یه نفر هست

که می ترسه تو رو اخر بده از دست

بارون با تو اروم

دل دیوونه بگو می مونی پیش من

اخه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم

تو همون نیمه گمشدمی تو بمون واسم

همه میدونن عشق منی رو تو حساسم

تو همون نیمه گمشدمی تو بمون واسم

همه میدونن عشق منی رو تو حساسم

دوست دارم یکمی در کم کنی

یه موقع نکنه ترکم کنی

اخه من عاشق چشماتم

ای کاش واسم ناز کم کنی

تو شدی نیمه گمشدم

وسط عشق تو گمشدم

دوست دارم بمونی واسه من همیشه

وقتی دیدمت حل شدم

تو همون نیمه گمشدمی تو بمون واسم

همه میدونن عشق منی رو تو حساسم

پس بمون واسم

عشق یعنی چشمت

یعنی حسی که نگاه تو به قلبم داد

ای همه دنیا

اون نگاه تو اخیه بد کاری دستم داد

فصل شیشم

بارون با تو اروم

دل دیوونه بگو می مونی پیش من

اخیه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم

تو همون نیمه گمشدمی تو بمون واسم

همه میدونن عشق منی رو تو حساسم

تو بمون واسم

(مسعود صادقلو — رفت دل من رفت)

با تموم شدن اهنگ ماهم به نمایشگاه رسیدیم ،انگار با اهنگ هماهنگی خاصی داشت .
از ماشین پیاده شدم و کیف دستیم رو دست گرفتم و همراه سپنتا به داخل نمایشگاه که بالای
سردرش نوشته بود <<به نمایشگاه پاییزه خوش امیدید>> وارد شدیم .

****فرهان****

نمی دونم چرا دیر کردن چرا نیومدن ،تو فکر بودم که دیدم دارن میان با دوستش سپنتا عشق
فرهاد .

بابا:چرا اینقدر دیر کردین؟

انیا:ببخشید ترافیک بود !

ولی این حرفش دروغ بود ،چشمای دوستش قرمز بود به هر حال به من چه .

فرهاد:سلام خانوما!

سپنتا:س...سلام آقای رستگار

انیا:سلام اقا فرهاد !

فرهاد: به خانوم آرام امسال آشنا پارسال دوست!

خندمم گرفته بود سپنتا فقط یک لبخند زد ولی انیا داشت می خندید و گفت: همون پارسال بهتر بود

فرهاد: اخ ببخشید دیگه اعصاب واسه ادم نمی زارن که راستی این مشتریات مغز واسه من نداشتن

انیا: اخ ببخشید الان میرم، سپنتا من میرم تو هم این جا ها یک چرخی بزن

فرهاد: من می برمشون!

— نه فرهاد تو با من بیا سپنتا خانم شما هم با خانم آرام برید اینجا ممکنه گم بشید.

انیا

اه لعنتی خواستم سپنتا رو بافرهاد بفرستما این پسره اومد تو افسایت اووف.

سپنتا: من میرم یک دوری بزنم!

— باشه برو!

به طرف غرفه ای که مال تابلوهای من بود رفتم، کلی ادم جمع شده بود.

غیائی: بیا صاحبش اومد از اون بپرسید!

یک خانم نسبتا جوون اومد سمتم و گفت: تونقاش این تابلوها هستی؟!!

— بله!

خانم: من تابلوهات و می خوام!

— همش؟

خانم: نه فقط اون شاهکار!

— نه! اون فروشی نیست خانم!

خانم: چرا؟

— چون برای دکور گذاشتم!

برگشت و رفت تا تابلوهای دیگه نگاه کنه، منم رفتم توی غرفه خیلی شلوغ بود، کلی سوال می پرسیدن و بعضی ها هم می خریدن.

اهنگ ملایمی پخش می شد، روی صندلی نشستم و به مردم که به تمام غرفه ها سر میزدند نگاه کردم حتی باورش برام سخت بود که بیش از هزار بازدید کننده از تابلو هام الی الخصوص شاهکار و انتظار داشتند، الان حس و حال خوبی داشتم حدود ۲۰۰ تابلو فروخته شده و حدود ۳۰ نفر سفارش تابلو دادند واقعا از این بابت خوش حالم.

خانم: خانم آرام!

— بله!

خانم: این تابلوتون فروشیه؟!

به تابلوی غوغا نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم: بله!

خانم: واقعا! مردم می گفتند فروشی نیست!

— اون دوتا تابلو فروشی نیست!

به شاهکار و انتظار اشاره کردم.

خانم: من میرم دوری تو نمایشگاه بزخم لطفا برام نگاه اش دادید!

— چشم خیالتون راحت!

بعد از رفتن خانم دوباره به مردم توی غرفه خودم نگاه کردم همه با رضایت کامل به تابلوها خیره شده بودند، واقعا رضایت بخش بود همچین بازدیدی که تا به حال ندیده بودم، دم در نمایشگاه بنر تبلیغاتی غرفه هنرزیبایی زده بودند.

سپنتا: خوب ادم جمع کردیا!!!

— ا تو کی اومدی؟

سپنتا: همین الان! چنتا تابلوهات فروش رفته؟

باخوشحالی دست هام و به هم کوبیدم و گفتم: ۲۰۰ تا تازه ۳۰ تا هم سفارش دارم!

سپنتا: واقعا!!!

— اره!

فرهان: خانم آرام پدرم با شما کار دارند!

— الان میرم! سپنتا تو توی غرفه بشین!

از غرفه خارج شدم و به غرفه مدیریت که مسئول نمایشگاه بودند رفتم.

این همه جمعیت و هیاهو و غرفه های لباس، ادکلن، مجسمه و... باور نکردنی بود، به غرفه مدیریت رسیدم.

— سلام

رستگار: به! خانم آرام کم پیدا شدید!

خندیدم

رستگار: با این همه بازید کننده از تابلوها بایدم کم پیدا باشید!

— شما لطف دارید همش به خاطر شماست که این همه بازدید از تابلوهام دارم!

رستگار: راستش این غرفه تا ۲۶همین ماه هست و شما تا اون زمان وقت دارید که هم تابلوهاتون رو بفروشید و هم بکشید، درضمن خرید و فروش رو به عهده دوستتون بزارید و مدیریت غرفه تون با فرهان و رفت و برگشت دوستتون هم با فرهاد!

— خیلی ممنون ولی نمی خوام مزاحمتون بشم که...

حرفم و قطع کرد و گفت: شما کلی سفارش دارید پس قبول کنید!

— من همه چیز رو قبول می کنم الا رفت و برگشت سپنتا!

رستگار: دخترم می دونم سپنتا ناراحت میشه من در جریان گذشته فرهاد و سپنتا هستم و الان هم دوست دارم سپنتا عروسم بشه ولی باید بدونم بعد از تصادف هنوز هم علاقه ای به فرهاد داره یا نه؟

— داره آقای رستگار، امروز تازه یادش اومد و گریه کرد واسه همین هم دور رسیدیم!

رستگار: باید خودشون باهم کنار بیان، اها تو فرهان هم می تونید کمکش کنید!

— اره فکر خوبیه ولی ...

رستگار: دخترم فرهان و مثل داداشت بدون!

سرم و پایین انداختم و گفتم: چشم!

از غرفه بیرون اومدم و دوباره به غرفه خودم برگشتم که...

فصل هفتم

#پارت شیشم

سپنتا داشت می خندید و فرهان و فرهاد روی صندلی نشسته بودند و می خندیدند، با شوخی
گفتم: خوش می گذره؟

سپنتا که منو دید گفت: اره جات خالی!

— بیا می خوایم بریم!

سپنتا: آقای رستگار چی گفت؟

— بیا برات تعریف می کنم!

فرهان: خانم آرام

— بله!

فرهاد: هیچی برید نصف شبه واسه یک دختر خوب نیست تنها باشه!

— باشه مرسی اقا فرهاد!

سپنتا: خدافظ اقایون شبتون شیک!

فرهاد: خدافظ، شب شماهم شکلاتی!

— شماهم دیوونه شدی اقا فرهاد!

فرهان: دیوونه خدایی بوده!

— شما چیزی می خواستین بگین؟

فرهان: نه!

سپنتا: دوباره خدافظ

خندیدیم و گفتم: بریم!

راه افتادیم سمت خونه ساعت دوازده بود و باید از فردا شروع به نقاشی کنم، سی تا چیز کمی نیست.

سپنتا: توفکری؟

— نه!

سپنتا: حدس بزن چی شد!

— چی شد؟

سپنتا: هیچی فرهاد بهم شماره جدیدش رو داد.

یک اخمی کردم و گفتم: چی کار کرد؟

سپنتا: ش...ماره داد!

خندم گرفته بود ولی با اخم گفتم: خیلی بی جا کرد بهت شماره داد

سپنتا با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید!

به بازوش زدم و خندیدم، من و که در حال خندیدن دید اونم خندید.

واقعا فرهاد کار خوبی کرد که شمارش رو به سپنتا داد البته چون باید کاری غرفه من و می کردن باید شماره هم رو داشته باشند.

بعد از بردن سپنتا به خونشون راهی خونه خودم شدم و ولی بازم برام جای تعجب بود فرهان چی می خواست بهم بگه که فرهاد نداشت .

روی تخت نرمم لم دادم که به سه نکشیده خوابم برد.

****فرهان****

اه همش تقصیر فرهاد بود وگرنه الان شمارش رو داشتم، از روی صندلی بلند شدم و به سمت غرفه مدیریت رفتم، لابد بابام همه چیز رو بهش گفته تازه خوب کاریم کرده، اصلا چه کاری به یک بهونه شماره انیا رو از بابا می گیرم .

فرهاد: داری نقشه قتل من و می کشی؟

— تو نمی تونی نخود هر آشی نشی یهو وسط حرف من نپری

فرهاد: نه!

به غرفه مدیریت رسیدیم و پدر هم کارش تموم شده بود و می خواستیم برگردیم دیگه چیزی به ساعت یک شب نمونده بود .

فرهاد: فرهان!

— بله!

فرهاد: به نظرت سپنتا من و شناخت؟

— نمی دونم از انیا خانم بپرس!

فرهاد: اخی روم نمی شه"

— می شه خوبشم می شه !

دیگه هیچ کس حرف نزد و فقط در طول مسیر ساکت بودیم .

با نوری که به چشمم خورد بیدار شدم و به ساعت روی عسلی نگاه کردم ، اوه اوه ساعت دوازده ظهر بود یعنی من اینقدر خوابیدم ؟

در با شدت باز شد و فریال با گریه داخل اومد .

— چته اول ظهري قمبرک گرفتی ؟

فریال : مامان می گه باید زن این پسره نیما بشم !

— خوب زنش شو این که گریه نداره بیست سالته از انیا خانم بزرگ تری ولی اون با وجود سن کمش همه چیز حالیشه!

فریال : خدایا ! من اصلا خانواده نمی خوام !

— نا شکری نکن ، انیا نه پدر داره نه مادر فقط خودش و خدمتکاراش چطور مثل تو ابغوره نمی گیره؟

فریال : اصلا شما ذاتن روانید!

دوباره گریه کرد و رفت سراغ فرهاد ، بعد از تعویض لباس به پایین رفتم و یک صبحونه خوردم البته ظهر بود ولی خوب گشتم بود .

بابا : پسر امروز عصر فرهاد کلاس داره تو برو دنبال سپنتا و باهم برید غرفه من شب میام و به خانم ارام بگو که شب یک سری به نمایشگاه بزنه!

— چشم !

مامان : می گم این دختر خیلی من و یاد سحر می ندازه !

— سحر کیه؟

مامان اهی کشید و گفت: خواهر خدایبامرزم!

— اها پس دوتا خاله داشتیم و خودم خبر نداشتم!

بابا: خانم ساعت داره یک می شه پس غذات کو؟

مامان: الان میارم!

— چی داریم؟

فرهاد: قورمه سبزی و سالاد الویه

— اخ جون!

مامان: پسر بیست و شیش سالته!

— خوب باشه کودک درونم فعال!

مامان: امان از دست شما، فریال بدو مادر غذات سر می شه!

فریال: اومدم ننه!

مامان طبق عاطت همیشگیش جیغ زد و فریال و کتک زد ماهم با خیال راحت ناهار رو خوردیم و دوباره همه برای خواب به اتاق هامون رفتیم.

ساعت پنج بود بلند شدم که حاضر بشم، به خودم توی اینه قدی نگاه کردم همه چیز خوب بود، کت زرشکیم و خیلی دوست داشتم به خاطر همین پوشیدمش.

فرهاد: من رفتم خدافظ!

جوابش رو دادم و خودمم رفتم توی حیاط و سوار ماشین شدم و به سمت مقصد حرکت کردم.

سپنتا: مگه اقا فرهاد نمی خواستن بیان؟

— امروز کلاس داشت!

سپنتا: بی چاره انی از دیشب تا حالا اصلا نه خوابیده و نه چیزی خورده تازه پنج تا تابلو تموم کرده!

نمی دونم چرا نگرانش شدم، دوباره ماشین به حرکت در اومد و به سمت نمایشگاه حرکت کردم.

فصل هشتم

پارت هفت

انیا

از دیشب تا حالا دارم تابلو می کشم هنوز تموم نشده این تابلو شیشمی اخه نمی دونم عکس کویر برای چی می خواد؟

از روی صندلی بلند شدم و روبندم رو باز کردم و به سمت اشپزخونه رفتم، لیوان پر از قهوه رو برداشتم و روی صندلی نشستم، خیلی خسته شدم، میچ دستم و شونه هام درد می کنه، الان پنج تا تابلو بزرگ تموم شده و شیشمی که یک تابلو از کویره رو دارم می کشم.

گوشی رو برداشتم و به سپنتا زنگ زدم

سپنتا: الو!

— سلام

سپنتا: به! انیا خانم

— مسخره بازی در نیار اوضاع اون جا چطوره؟

سپنتا: خوبه، من و اقا فرهان داریم کارا رو انجام می دیم!

— اها

سپنتا: تابلو خانم منصوری تموم شد؟

— نه بابا، میچ دستم درد می کنه من نمی دونم تابلو کویر برای چشه؟

سپنتا خندید و گفت: نمی دونم والا منم توش موندم!

یک لبخند اومد روی لبم و گفتم: خوب مزاحم نمی شم خدافظ

سپنتا: مراحمی، خدافظ!

تلفن رو قطع کردم و دوباره به اتاق کارم برگشتم...

نمی دونم چطوری خوابم گرفت ولی خوب بود خوابیدما خستگیم در رفت اخیش، تازه یادم اومد
 تابلو دهم بودم و الان ساعت دوازده نصف شبه، بلند شدم و بعد از شستن صورتم دوباره به اتاق
 کارم برگشتم حتما سپنتا من و بلند کرده توی اتاق خودم برده.

روبندم و بستم و بوم و روی سه پایه گذاشتم و قلم به دست مشغول کشیدن دریا شدم، اخ که
 چقدر دلم برای دریا تنگ شده لب ساحل بشینی و به صدای امواج که خودشون رو به سخره
 سنگی لب ساحل می کوبند گوش کنی، کاش می شد بعد از اتمام تابلو نمایشگاه یک سری هم به
 جنوب بزیم طرف بندر عباس یا بندرپارسیان برم.

این یازدهمین تابلو بود حدود بیست و نه تابلو دیگه مونده اه از نهادم بلند شد، عجب غلتي کردم
 اوف، با رنگ ها بازی می کردم و به حالت رقص روی بوم نقش دریا می کشیدم، دریایی طوفانی
 همچون غوغا تابلو خودم همراهش شعر می خوندم همون شعری که مادرم برام می خوند، موهام
 مثل راپونزل بلند بود البته نه اونقدر بلند، چون طلایی بود و بلند این شعر هم برام می خوند .

ای گل درخشان شو

نیرویی تابان شو

برمن باز گردان

انچه در دوران

می بود از من زمان

بارها این شعر رو خوندم و نقاشی کشیدم واقعا انرژی می داد.

فرهان

شب خسته و کوفته برگشتم خونه وای عجب روز بود چقدر بازدید کردن چون نمایشگاه تا یک ماهه والان پونزده روز دیگه تا پایان ماه مهر مونده و مردم بیشتری میان برای بازدید از نمایشگاه

مامان:فرهان بخواب!

— چشم!

چشم هام و بستم وخیلی سریع خوابم برد ...

حاله ای از نور توی صورتم می خورد اروم پلک هام و باز کردم،کش و قوصی به بدنم دادم واقعا خستگیم در رفت امروز قرار بود فرهاد و سپنتا باهم برن بیرون البته برند نمایشگاه،باید یک جوری این دوتارو بهم برسونم البته اگه سپنتا هنوزم عاشق فرهاد باشه .

از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین و داد زدم :چه خبرته فرهاد خونه رو گذاشتی رو سرت

فرهاد:وا!من که حرفی نزدم

مامان:راست میگه بچم داد نزد!

وای پاک خل شدم رفت باید یک فکری برای سپنتا وفرهاد بکنم بی چاره داداشم که اون زمان چقدر داغون شد ،ولی چون سپنتا بچه بود این رفتارش بچگی رو بیشتر نشون می داد .

بابا:امروز نمی خواد بری خودم نظارت می کنم ،فقط به انیا زنگ بزن و بگو امروز یک سری به نمایشگاه بزنه و شبم با سپنتا بیان اینجا .

— چشم ولی بابا من شمارش رو ندارم که بهش بگم!

فکر کنم بابا فهمید ،با لبخند نگاهم کرد و گفت :برات می فرستم

— باشه!

روی صندلی نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم که فرهاد گفت: خوب بابا ... فرض کردیا!

خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه، راستی تو نمیایی؟

فرهاد: کجا؟

— شب بریم بیرون شام بخوریم

فرهاد: اره فکر خوبیه!

اره نقشه ی خوبیه واسه نزدیک کردن فرهاد به سپنتا باید این و به انیا هم بگم که سوتی نده.

گوشیم رو روشن کردم و شماره انیا رووسیو کردم و براش پیام دادم: <<سلام خانم آرام، فرهان هستم می خواستم بگم که بابا گفته امروز یک سر به نمایشگاه بزنی و شبم با سپنتا بیایید خونه ما.>>

بلا فاصله پیام داد: <<سلام، چشم میام ولی تابلوها چی؟>>

گفتم: <<پدر گفتن یک امروز رو استراحت کنید.>>

انیا: <<باشه از طرف من از پدرتون تشکر کنید.>>

گفتم: <<چشم، راستی شب می خوام با فرهاد و سپنتا بریم بیرون شما هم بیاید یک نقشه دارم واسه فرهاد و سپنتا.>>

انیا: <<چه عالی ممنون که به فکروشونید.>>

— <<خواهش می کنم.>>

خدافظی کردم و گوشی رو گذاشتم روی قلبم و گفتم: تو بهترین اتفاق زندگی می انیا.

مامان: بله بله، حالا شد انیا دیگه خانم آرام نیست!

با تعجب به مامان نگاه کردم و فهمیدم که سوتی دادم و بلند بلند گفتم...
 مامان: چه خوب که داداشت رو درک می کنی و کمکش می کنی .
 — کاری نکردم مامان فقط می خوام به عشقش برسونمش بعداز گذشت چند سال .
 مامان اهی کشید و به اتاقش رفت .
 که ...

فصل نهم

پارت هشتم

که منم بلند شدم و به اتاقم رفتم ...

انیا

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد و رفتم سراغش یک پیام از درف ناشناس داشتم بازش کردم
 که نوشته بود <<سلام خانم آرام ،فرهان هستم می خواستم بگم که بابا گفته امروز یک سر به
 نمایشگاه بزیند و شبم با سینتا بیایید خونه ما.>>
 فوری تایپ کردم <<سلام ،چشم میام ولی تابلوها چی؟>>
 جواب داد گفت:<<پدر گفتن یک امروز رو استراحت کنید.>>
 _<<باشه از طرف من از پدرتون تشکر کنید.>>

گفت: <<چشم، راستی شب می خوام با فرهاد و سپنتا بریم بیرون شما هم بیاید یک نقشه دارم
واسه فرهاد و سپنتا.>>

_ <<چه عالی ممنون که به فکروشونید.>>

فرهان: <<خواهش می کنم.>>

گوشی رو سر جاش گذاشتم و نفسم و بیرون دادم و گفتم: خدایا! مرسی که هوای هممون و داری.

دوباره مشغول کارم شدم این بار بیست تا تابلو کشیدم و فقط ده تا دیگه مونده، سپنتا باید به
فرهاد برسه چون سهم هم اند چون چند سال پیش عاشقانه هم و می پرستیدند و خیلی دوست
هم داشتند ولی... اصلا بی خیال باید خوش حال باشم که خواهرم می خواد با کسی که سال ها
عاشقش بوده ولی به خاطر یک اشتباه احمقانه اون و ازدست داده برسه، البته هنوز نرسیده در
مرحله رسیدنه .

این بار بوم جدیدی برداشتم و کار دیگه ام رو شروع کردم، با خودم این شعر رو زمزمه کردم
<<بارون بارید تو بارون اشکای چشام و ندید

گرمی شونه هاشو ازم گرفت و من موندم و یک تب شدید

من تنهام تو که نیستی باهام

نمونده تو سینت عشقی برام

حالا من اسیر فاصله هام >>

اهنگ بارون بارید ملانی و علیشمس رو خیلی دوست دارم .

این بار تصویری از یک برگ خزان کشیدم، تصویری از اسارت در چنگ درختان سر به فلک
کشیده، در چنگ اب های روان و ضلال و پاک، ولی زیباست تصویر اسارت با خودم زمزمه
کردم <<با باران / بی بهانه / باگریه های حق هقانه / می خورد بر سنگ گونه ام / می کشم اه

بلندی / از روی بغض قدیمی / باز باران / این بار بی ترانه / گریه های نیم شبانه / می خورد بر بام
 قلبم / باورت شاید نباشد / این که دلتنگ است برایت <<

این شعر رو خیلی دوست دارم چون من و یاد مادرم می اندازه ، اخیه دلم تنگ شده براش
 برای مادرم ، برای پدرم برای خانواده برای محبت ، برای همه چیز .

به ساعت نگاه می کنم اوه ساعت پنج عصره و منم هنوز نرفتم نمایشگاه ، نمی دونم کی عصر شد
 و من تابلو ها رو تموم کردم باورم همیشه از صبح تا حالا یک ریز تابلو کشیدم و حالا تموم شده
 وای حالا با خیال راحت می برمشون .

به سپنتا زنگ زدم که به دو بوق نخورده برداشت:

سپنتا: الو...!

— وای حدس بزنی چی شد!

سپنتا: چی شده؟

— ای بابا گفتم حدس بزنی!

سپنتا: نمی دونم خودت بگو

— با ورت همیشه از صبح تا حالا ده تا تابلو باقی مونده رو تموم کردم!

سپنتا: واقعا!!

— اره واقعا تمومش کردم ، راستی دو ساعت دیگه میام دنبالت بریم خونه رستگار .

سپنتا: باشه خدافظ

— خدافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم حاضر شم.

به خودم توی اینه نگاه کردم شال مشکی تضاد جالبی با پوست سفیدم داشت و ماتیک صورتی که به لبای خوش حالتتم زدم و عطر حریم سلطانم رو روی خودم خالی کردم، دستی به دماغم کشیدم حالا بهتر شده بود و لازم نبود پاماد بکشم .

از پله ها پایین رفتم و تابلو هارو توی صندوق عقب ماشین گذاشتم و به سمت نمایشگاه حرکت کردم .

پارت دهم :

به نمایشگاه رسیدیم و به غرفه ها نگاه کردم ،چقدر لذت بخشه که صدای هم همه مردم و طرف دار های تابلوهات رو بشنوی.

رستگار:سلام دخترم

برگشتم و گفتم:سلام ،خوبین پدر جان؟

از وقتی که بهم گفته بهم بگو پدر احساس می کنم واقعا پدرم

رستگار:ممنون دخترم

— راستی تابلو ها تموم شده اوردم همشون رو

رستگار:واقعا تموم شده؟

— بله واسه خودمم جای تعجب داشت

رستگار:باشه پس تابلو هارو بده بیارن و خودت برو خونه ما

— چشم!

واقعا مرد خوبی بود ولی... در کنار پسرش احساس امنیت می کنم ولی نمی دونم چرا؟

تابلو هارو دادم و سوار ماشین شدم.

توراه به سپنتا زنگ زدم و گفتم که الان میام دنبالت بدبخت فکر کرده همون دوساعت دیگه میام
دنبالش.

دوتا بوق زدم که اومد، وسوار شد.

سپنتا: واای مثل... سریع لبلس پوشیدم تو چرا یهویی میایی؟

— چون عشقم میکشه، حالا هم حرف نزن تا بریم

سپنتا: واای فهمیدی چی شد؟

— نه!

سپنتا: فرهاد گفت باهام کار مهمی داره، اخه احساس می کنم هنوزم عاشقم

— معلومه که عاشقته، تو ساده لوح بودی

سپنتا با ناراحتی گفت: می خوام جبران کنم!

فصل دهم

پارت یازدهم

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم سپنتا توی خودش بود می دونستم تو فکر چند سال پیشه
دکمه زنگ رو زدم و در باز شد، وارد حیاط بزرگ و سرسبز شدیم هردو سرمون پایین بود و گه
گاهی به حوض ابی وسط، حیاط نگاهی می کردیم.

سپنتا

واقعا ساده لوح بودم که فرهاد عشقم و ترک کردم فقط به خاطر اون دختره احمق بنفشه که می
خواست با اون داداش عملیش من و از فرهاد دور کنه منم که بچه بودم و گول حرفاش رو خوردم
...

همین طور که می رفتم به یک شیء محکم خوردم چون سرم پایین بود با سر رفتم توی یک جای
محکم و نرم خواستم برگردم عقب که یهو پام لیز خورد و خواستم بیوفتم که دستی محکم دور
کمرم حلقه شد، چشمای مشکیش برق عجیبی می زد و لباس به خنده باز بود منم مات و مبهوت
نگاه می کردم ...

فرهاد: هنوزم مثل گذشته سر به زیر میری تو شکم من

خندیدم و گفتم: اره توهم هنوزم مثل گذشته سر بزنگاه میرسی!

خندید: اگه من سر بزنگاه نرسم که تو میوفتی توی بغل مرد دیگه

اخمام رو توی هم کردم و گفتم: من بجز تو تو اغوش، هیچ کس نمیرم...

تازه متوجه حرفی که زدم شدم و با خجالت سرم و پایین انداختم، با انگشت اشاره اش سرم بالا
آورد و من و کنار دیوار چسبوندم و خودش با فاصله کمی که یک انگشت بین لبامون بود ایستاد و
گفت: پس هنوزم من و دوست داری؟

با اخم گفتم: نه!

خندید و گفت: معلومه

غرورم و کنار گذاشتم و گفتم: اون زمان من بچه بودم از روی احمقیم بود که تورو ول کردم ولی الان می خوام جبران کنم فرهاد من دوست دارم

چشمش برق زد و در کتری از ثانیه لبام و به بازی گرفت، لبای گرمش روی لبای سرد من بازی می کرد، ناخودآگاه همراهیش کردم و دستام و دور کمرش حلقه کردم و خودم بهش فشردم...

چشمام و باز کردم و برق چشمش و توی نور کم اشپز خونه درخشش خاصی داشت، لبخندی زدم و گفتم: خیلی دوست دارم

خندید و گفت: پس این و از من قبول کن

به جعبه توی دستش نگاه کردم یک انگشتر پر از نگین برلیان .

با عشق دست چپم و بردم جلو و انگشتر و توی دستم کرد و گفت: آگه دوستم داری این و هیچ وقت از خودت دور نکن

— چشم اقای

فرهاد: قریونت خانومم

باورم نمی شد که بازم مال فرهاد شده باشم

انیا: عروس و دوماد خوب خلوت کردن!

به سمتش برگشتم و دیدم بابا و مامان فرهاد و فرهان و انیا جلوی اشپز خونه ایستادند و به ما لبخند می زدند

فرهاد: بله شما هم برید مزاحمیت

فرهان: پس ما مزاحمیم اره؟

مامان فرهاد: وا چرا عروسم و خجالت می دین!

بابا فرهاد: راست میگه بزار اختلات کنند

فرهان: مارو باش می خواستیم نقشه بکشیم این دو تا رو بهم برسونیم .

انیا به بازوی فرهان زد و گفت: نگاه کن تورو خدا لااقل بوس می کنی جاش و پاک کنی دیگه!

خاک به سرم رو لبای فرهاد رژ لبی بود وای ابروم رفت . همه خندیدند و گفتن: بریم که یک عروسی در پیش داریم .

— خاک تو سرت فهمیدن بوسم کردی!

فرهاد: بفهمند جرم که نکردیم .

راست میگه جرم که نکردیم بوس کردیم والا ...

رفتیم توی حال و نشستیم که فرهان گفت شب بریم رستوران و ماهم موافقت کردیم ، تابلوی شاهکار رفته واسه مسابقه اسیا جهانی و اگه برنده بشه جام طلا گیر انیا میاد ، خدا کنه برنده بشه هفته دیگه جوایش میاد ولی اگه انیا با فرهان ازدواج می کرد خوب می شد .

انیا: تو فکری؟

— اوهوم

فرهان: خوب بلند شید بریم

همگی سوار ماشین شدیم فرهان و فرهاد جلو بودند و من و انیا پشت نشستیم ، به فرهاد گفتم

اهنگ بزاره ...

برد ارام دلم یار دلارام کو؟

انکه ارام برد از دلم ارام کو؟

انکه ارام برد عشق منو جام کو؟

انکه عاشقش شدم جانان جانان کو؟

سرم و از شیشه بردم بیرون و همراهش می خوندم واقعا اهنگش عالی بود ولی نگاه فرهان به انیا
یک جور خاصی بود .

وای وای دل من شده عاشق نگاش

با این که نمی دونستم میشم پریشون چشاش

وای وای دلم من شده دیونه اون

دل دیونه من اسیر مست موی اون

یک هو موهای انیا باد برد و توی هوا به رقص در اومده بودند ، انیا سرش رو به صندلی تکیه داده
بود و چشماش رو بسته بود ...

من یک حس عاشقانه در تو

تو یک عشق جاودانه در من

من بی بال و پرم بدون رویاست

بی تاج سرم بدون دنیاااا

من باتو خوشم که بی قراره دلم

من باتو خوشم اروم نداره دلم

بی قرارتم یار(۲)

(پازل بند — دلارام)

واقعا یاد دلارام توی رمان گناهکار شدم واقعا رمان قشنگی بود ...

فرهاد: رسیدیم سرت و بیار تو!

— چشم

فرهان: انیا خانم رسیدیم

انیا چشماتش و باز کرد و گفت: فهمیدم

فصل یازدهم

پارت دوازدهم

انیا

اهنگ ملایم و قشنگی بود واقعا یاد دلارام رمان گناهکار افتادم، چشمام و باز کردم و پیاده شدم، باد ملایمی صورتم و نوازش می کرد موهای ازادم رو به رقص در آورده بود، فرهاد دست سپنتا رو گرفت و کنار هم به سمت رستوران هشت بهشت می رفتند من و فرهان با فاصله پشت سرشون راه می رفتیم، نگاه کن ما مثلا می خواستیم این دوتا رو بهم برسونیم که خودشون رسیدند دیگه نیاز به من و فرهان ندارند ولی خیلی زود بود کاشکی یک خورده سپنتا ناز می کرد و بعد حلقه رو می گرفت ...

فرهان: تو فکری؟

—اره!

فرهان: پس از تو فکر بیرون بیا و بشین روی صندلی

—باشه!

دور میز چهار نفره نشستیم و گارسون اومد و همه جوجه کباب و مخلفات سفارش دادیم ...

سپنتا: خوب بگید چه نقشه شومی برای ما داشتین؟

با بی حوصلگی گفتم: من نمی دونم از اقا فرهان پرس

فرهان: هیچی من الکی گفتم نقشه ای در کار نبود .

— من برم دستام و بشورم

فرهاد: زود برگرد!

—باشه

دستشویی بیرون بود، به دستشویی رسیدم و به چهرم توی آینه خیره شدم باز افسردگی گرفتم
نمی دونم چرا تا الان که خوب بودم چرا یک هو این طوری شدم؟

یک مشت اب به صورتم زدم و با دستمال خشکش کردم و رژلبم و تمدید کردم و رفتم بیرون که
...

پسره: خانوم خانوما کجا میری؟

— به تو ربطی داره؟

پسره: بله معلومه که ربط دارا!

— برو بابا اصلا تو کی هستی؟

پسره: عزیزم من بابات نیستم!

— به درک!

پسره: دیگه داری رو اعصابم میریا

— به من چه خودت به من گیر دادی!

خواستم برم که دوستش خندید و گفت: بپریدش!

این چی گفت؟ با من بود؟ کی رو می خوان ببرند؟

تا به خودم پیام بازوم توی دستاش اسیر بود، تقلا کردم و خواستم جیغ بزنم که یک چیزی محکم
خورد و توی سرم و دیگه همه چی به سیاهی مطلق فرو رفت ...

فرهان

سفارش ها رو آوردن ولی هنوز انیا نیومده بود سپنتا بی قراری می کرد و می گفت: انیا چرا نیومد؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ فرهاد روی مایلش زنگ بزن زود باش!

از روی صندلی بلند شدم و به طرف دست شویی که انیا رفته بود حرکت کردم که یک شیء براقی از دور خود نمایی کرد!

رفتم جلو که دیدم مایل انیاست برای اینکه مطمئن بشم روشنش کردم و عکسش رو روی صفحه دیدم، نکنه اتفاقی افتاده باشه؟ وای جواب بابا رو چی بدم؟

همین طور دور خودم می چرخیدم که یک چیزی توجهم و جلب کرد ...

رد پا بود، پیداست که چند نفر بودند، تنها چیزی که به فکرم رسید به فرهاد و سپنتا بگم از رستوران خارج بشن.

****سپنتا****

موبایل فرهاد زنگ خورد که فهمیدم فرهان

فرهاد: چی شد؟

.....

فرهاد: باشه الان میام خدافظ

.....

فرهاد: باشه داداش الان میام

گوشی رو قطع کرد و گفت: زود باش برو بیرون من پول غذاها رو حساب کنم الان میام

— فرهاد چی شده؟

فرهاد: برو بهت می گم!

رفتم بیرون و از دور فرهان و دیدم و گفتم: فرهاااا

فرهان بدو اومد سمتم و با نگرانی گفت: چی شده؟

با نگرانی گفتم: انیا کو؟ خواهرم کجاست؟

فرهان: نمی دونم... نمی دونم!

با حرص دستی توی موهای خرمایش کشید و هی دورم می چرخید که فرهاد و اومد گفت: بریم

فرهان: کجا؟

فرهاد: بریم بگردیم دنبال انیا!

فرهان: دیونه شدی کجا رو بگردیم تو شهر به این بزرگی؟

فرهاد حالا تو بیا بریم پیدااش می کنیم ...

از دل فرهاد خبر نداشتم ولی فرهان نگران بود مثل من خیلی نگرانم جواب صبری خانم و چی

بدم؟ وای خدا این دیگه چه بدبختیهه...

از ساعت نه تا الان که چیزی به طلوع خورشید نمونده مثل اجل معلق داریم توی خیابون ها پرسه

میزنیم و هرکس و که گیر میاریم ازش سوار می پرسیم دیگه نمی دونیم چی کار کنیم ...

انیا

احساس کردم مو به تنم سیخ شده با وحشت چشمام و باز کرد ، توی یک اتاق تنگ و تاریک روی یک صندلی با دست و پای بسته و صورتی خیس از آب نشستم ، خواستم جیغ بزنم که دیدم چسب به دهنم زدن پست فطرتای رزل ...

صدای قه قه یک نفر از توی اتاق بلند شد چون تاریک بود نفهمیدم کیه و کجاست ؟

فصل دوازدهم

پارت سیزدهم

از شدت ترس می لرزیدیم و از همه بدتر لباسی که به تنم چسبیده بود و چون آب روم ریخته بودند ...

پسره: چقدر لباس تنگ بهت میاد خوشکل خانوم !

دستاهش روی چونم بود چندشم شد و سرم تکون دادم تا دستش رو بر داره ولی ...

برنداشت که هیچ موهام و تو چنگش گرفت و گفت: تقلا نکن دختر، امشب شبی رویایی و شیرین برات رقم می زنم انیا آرام!

تعجب کردم اون کی بود که من و می شناخت ؟ تقلا کردم و اینقدر روی صندلی ول خوردم که مجبور شد چسب روی دهنم و باز کنه .

پسره: چیه چی می خوای بگی؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: تو... من و از... کجا می شناسی؟

قهقهه ای زد و گفت: به وقتش می فهمی خانوم کوچولو!

ای درد خانم کوچولو عمت کوچوله اصلا اون من و از کجا می شناخت نکنه... نه اون و اصلا ندیدم که بخوام بشناسم.

صدای در که محکم بهم خورد من و به خودم اورد، به دور و اطراف نگاه کردم همه جا تاریک بود و هیچی نمی شد دید به زور اطراف و پاییدم و تنها چیزی که توجهم و جلب کرد تکه شیشه افتاده توی کنج اتاق بود اونم یک حاله از نور که از توی قفل در روش تابیده بود فهمیدم، ولی اون از من دور بود چطوری برم اون و بردارم؟

پوف، چقدر سوال بی جواب اومد توی ذهنم، صدایی توجهم و جلب کرد.

--اره همین جاست

....

-- نه نگران نباش فکر کنم اون مارو نمیشناسه!

....

-- نه بابا دست و پاش بسته است تازه اون انقدر ساده لوح هست که از هیچی بویی نبره

....

-- باشه به اون رستگار نامرد هم زنگ میزنم که بفهمه دختر دوستش تو چه وضعیتیته!

از یک طرف خوشحال بودم از یک طرف ناراحت، ناراحتیم به خاطر موضوعی که ازش بی خبر بودم، ولی خوشحالیم به خاطر باخبر کردن فرهان اینا بود، دوباره گوش کردم بینم چی میشه.

-- به اقا فرهان دوست قدیمی

...

-- عزیز دوردونتون پیش من دنبالش نگرد!

...

-- هههه، پس چی فکر کردی؟ من احمق نیستم اقا فرهان، یا به پدرت میگی اون مال و اموال و به

اسمم بزنه یا ...

در اتاق به شدت باز شد و همون پسره با سرعت اومد طرفم و موهای بلندم و توچنگش گرفت

کشید، سرم درد گفت و جیغ بلندی کشیدم که گفت: یا این عشقت و می کشم

صدای فرهان روشنم چون رو ایفون بود .

فرهان: تو غلط کردی بی ناموس، یا انیا رو ول می کنی یا خودم گیرت میارم می فرستمت سینه

قبرستون، فهمیدی اشغال!؟

پسره: زبون در آوردی اقا فرهان

یهو صدای جیغ بلندی از گوشی بلند شد که فهمیدم سپنتا بوده، تو این دوروز که این جام هیچی

نخوردم و دلم داره ضعف میره همش سر گیجه می گیرم و از همه بدتر دلم واسه سپنتا می سوزه .

پسره: یا پول و سند کارخونه رو میاری یا یک گلوله خالی می کنم تو مغز این خوشکل خانوم .

فرهان: آش ماش به همین خیال باش .

صدای بوق متعدد موبایل فهمیدم گوشی رو قطع کرده دلم خنک شد، پسره با خشم دستی تو

موهای کشید به خاطر اینکه در باز بود و نور توی اتاق بود دیدم و گرنه حیوونم باشی از تاریکی

می ترسی .

با حرص بهم حمله کرد و موهام کشید، اشک تو چشمام جمع شد و گفتم: ولم کن بی همه چی...
 و صدای سیلی که سکوت اتاق رو شکوند، دستی به گوشم کشیدم داغ بود و می سوخت، دستم
 و اوردم جلو و بادیدن خون روی دستم سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم ...

فرهان

دوروزه از انیا بی خبریم دیگه جایی رو نداشتیم همش می گشتیم تو تمام سوراخ سنبه های
 تهران هر جا که به ذهنم می رسید و گشتم ولی نبود که نبود انگار اب شدن رفتن تو زمین .
 صدای زنگ موبایلم من و به خودم آورد، شماره ناشناس بود لی با این حال دکمه ارتباط رو زدم و
 گفتم: الو...!

— به اقا فرهان دوست قدیمی

نه— خودش بود سیامک همونی که کابوس اقا مرتضی بود که مبادا به خاطر کارخونه دخترش رو
 به دزدند... ولی اون کابوس دوباره برگشته اقا مرتضی دخترش رو دست پدرم سپرده بود که مبادا
 اون گرگ صفت دوباره به دخترش آسیب بزنه؛ اون کابوس ۱۸سال هنوز ادامه داره و دامن گیر انیا
 شده .

— انیا کجاست ؟

با این حرفم همه اومدن روی مبل نشستن و منم روی اسپیکر گذاشتم تا همه بشنوند.

سیامک: عزیز دوردونت پیش منه دنبالش نگرد!

خودم می دونستم انیا پیششه ولی انکار کردم تا نقطه ضعفم و نفهمه

— انیا پیش تو اشغال؟

سیامک:

ههه، پس چی فکر کردی؟ من احمق نیستم اقا فرهان، یا به پدرت میگی اون مال و اموال و به
اسمم بزنه یا ...

صدای باز شدن در کاملا واضح بود و بعد صدای جیغ انیا که پشت تلفن اومد و سپنتا و مامان
گریه می کردند

سیامک: یا عشقت و می کشم!

— تو غلط کردی بی ناموس، یا انیا رو ول می کنی یا خودم گیرت میارم می فرستمت سینه
قبرستون، فهمیدی اشغال!؟

سیامک: زبون در آوردی اقا فرهان

سپنتا جیغی زد .

یا پول و سند کارخونه رو میاری یا یک گلوله خالی می کنم تو مغز این خوشکل خانوم .

— آش ماش به همین خیال باش .

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی مبل، صدای ریل قطار می اومد اره بازم توی همون متروکه
خونه ای که سال ها پیش اقا مرتضی رو بردند درست یادمه با اینکپارت چهاردهم

با اینکه سنی نداشتم ولی صدای قطار رو به خوبی تشخیص دادم، اره خودشه باید انیا رو فراری
بدم .

با سرعت از جام بلند شدم باید تا چهار روز دیگه که نامه تابلو شاهکار انیا میاد انیا خونه باشه و همه مشکلات بر طرف بشه .

مامان: کجا پسرم ؟

— متروکه خونه !

همه با بهت نگاهم کردند و گفتم: همون جایی که سال ها پیش اقا مرتضی رو بردند و الان دخترش رو دزدیدند .

بابا: بازم اون صدا رو تشخیص دادی پسرم واقعا فوق العاده ای پسرم انیا دخترم و نجات بده می خوام امانتی مرتضی صحیح و سالم باشه .

— چشم پدر

فرهاد: منم میام !

— فرهاد تو باید بیایی سپنتا توهم بیاواسه کمک به انیا به یک دختر نیاز دارم .

سوار ماشین شدم و فرهاد و سپنتا سوار ماشین شدند و راه افتادم ، باید دوست دوران کودکیم و نجات می دادم باید دختری که عاشقش شدم و نجات می دادم شاید اون من و به خاطر نیاره و چیزی از گذشته شومش نفهمه ولی بلاخره روزی می فهمه باید اون دفتر رو بخونه ، بی چاره پدرم هم مسعولیت گارگاه رو دوششه هم کارای نمایشگاه و غرفه انیا .

یک کوچه خاکی و باریک که تهش به یک خونه متروکه که پشتش ریل قطار بود هست و اون جا انیا رو بردند ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم ، اهسته قدم بر می داشتیم و من جلو بودم و فرهاد و سپنتا پشت سرم

بودند .

یک خونه که یک اتاقک بیشتر نداشت و از گوشه دیوار که خراب می کردی راهی داشت واسه اون اتاقک یک جوری زیر زمینی بود که اقا مرتضی واسه فرارش اون و درست کرده بود هیچ کس جز من ازش خبر نداشت .

****انیا****

اروم لای چشمام و باز کردم و خواستم بلند بشم که دوباره سرم گیج رفت و روی تخت خوابیدم ، روی یک تخت خوابیده بودم و سرم روم وصل بود ، با دست ازادم به گوشم کشیدم و دیدم دیگه خون نمیاد ولی خون هاش خشک شده .

صدایی نمی اومد و هیچ کس توی اتاقک تاریک نبود ، ولی یک صدایی مثل خراب شدن چیزی توجهم و جلب کرد ؛ خودم زدم به خواب شاید همون اشغالی رزل باشند .

****سپنتا****

از توی راه زیر زمینی رد شدیم و به اتاقک تاریکی رسیدیم ، ولی انیا رو ندیدم وقتی دیدم خوب شد یک تخت رو گوشه اتاقک بود و یک نفر روش خوابیده بود ...

فصل سیزدهم

اروم به جلو قدم برداشتم و به تخت رسیدم... بادیدن فردی که سرم به دستش وصل بود خواستم جیغ بزنم که یکی جلو دهنم و گرفت، باترس برگشتم و با دیدن فرهاد اروم شدم.

فرهان خودش رو به تخت رسوند و نور موبایلش رو روی صورت اون شخص انداخت و با دیدن انیا و موهای کنار شقیقه اش که خونی بود گریم شدت گرفت و بازوی فرهاد و چنگ می زد.

فرهاد: اروم باش خانوم!

توی اغوشش احساس امنیت می کردم انگار تهی بود خالی، خالی.

فرهان اروم انیا رو صدا زد ولی چشمش و باز نکرد، رفتم جلو و دستش رو گرفت و گفتم: انیا، خواهی!

پاکهش به ارومی تکون خود ولی باز نکرد، دوباره گریه ام گرفت، موهایش رو نوازش کردم و گفتم: بیدار شو انیا جان خواب نمی بینی عزیزم بلند شو تورو به ارواح خاک مادرت چشم هات و باز کن!

این بار قطره ای از اشک روی گونه هاش سر خورد و روی بالشت فرود اومد و اروم چشمش رو باز کرد اما صدای محکم بهم خوردن در به دیوار لرزی به جونم انداخت. به اطرافم نگاه کردم مردی با هیكل ورزیده توی چارچوب در ایستاده بود و از شدت نفس هاشمی فهمیدم عصبانی مثل ببر گرسنه، با ترس خودم از تخت جدا کردم و به دیوار پناه بردم ولی او هم چنان جلو می اومد، هرچه گشتم که فرهاد و پیدا کنم نبود که نبود اصلا صدایی نمی اومد انیا دوباره چشم هاش و بسته بود و از شدت ترس دست هاش می لرزید و یک دستش رو مشت کرده بود.

با صدای داد یکی به خودم اومدم و تا خواستم فرار کنم و از در بیرون برم دستم توسط یکی کشیده شدم و یک شیء براق و سرد روی گردنم حس کردم.

صدای فریادش که گوش خراش بود و شنیدم: تو دیگه کی هستی؟

لبام از شدت ترس قفل شده بود نمی دونم با فرهان و فرهاد چی کار کرده بود که صدایی نمی اومد .

یک هو نوری توی چشمم خورد و به اون شخص که توی درگاه ایستاده بود نگاه کردم خواستم بگم فرهاد که انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت و فهمیدم که نباید چیزی بگم .

نا خداگاه به تخت انیا نگاه کردم ،نبود انیا نبود پس کجا رفته از این بازی سردر نیاوردم.

غول پیکر که من و تو چنگش گرفته بود به رد نگاه من نگاه کرد و به محض اینکه دید انیا نیست فریاد بلند زد وگفت:رئیس دختره فرار کرد .

با سرعت از من جدا شد عجب غول پیکری بود ولی برعکس هیکل گندش عقل تو سرش نبود حالا هیرون و سر گردون توی اتاق ایستاده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم .

نگاهی به همون زیر زمینی که اومده بودیم کردم اره فکر خوبی بود باید از این در برم بیرون ولی به محض این که خواستم برم یکی دهنم و سفت گرفت و من و با خودش برد ...

انیا

صدای فرهان رو می شنیدم فکر کردم خواب دیدم ولی بعد صدای سپنتا اومد ،اره انگاری خواب ندیدم سپنتا بود صدای خودش بود ،چشمام و باز نکردم ولی قطره اشک سمجی روی گونه ام جا خوش کرد ،صدای برخورد در به دیوار رو شنیدم ولی حرکتی نکردم ،دیگه نه صدای فرهان می اومد نه صدای سپنتا ،دیگه هیچی نمی شنیدم ولی صدای قدم های یک نفر رو شنیدم و فکر کردم داره میاد طرف من ولی لای چشمام و باز کردم و سپنتا رو دیدم از ترس به دیوار چسبیده بود و اون مرد هیکلی با چاقو داشت به طرفش می رفت ،لبه تیز چاقو گردن سپنتا رو نشونه گرفته بود ولی تا خواستم بلند بشم برم حسابش برسم یکی جلوی دهنم و گرفت و من و کشون کشون با خودش برد .

همه جا تاریک بود و چیزی نمی دیدم فقط صدای نامنظم من و اون ادمی که من و دنبال خودش می کشید .

بعد از چند دقیقه به یک جای نیمه تاریک رسیدیم این جا دیگه کجاست؟ اصلا چرا تقلا نکردم؟ چرا احساس می کنم در امنیت کاملم؟

چشمای ابیش توی نور می درخشید از بوی عطرش فهمیدم فرهان ناخداگاه اشک از چشمام جاری شد و رفتم توی اغوشش ،خودمم نمی دونم دلیل این کارم چی بود هنوز جای سیلی درد می کرد ،فرهان دستاش و دورم حلقه کرد و منم خودم بیشتر بهش چسبوندم و سرم و توی سینه ستبرش پنهون کردم...

****فرهان****

فرهاد و فرستادم مراقب سپنتا باشه و باید یه جواری حواس اون غول بیابونی رو پرت کنه که انیا رو از اون جا ببرم .

هم نگران سپنتا بودم که لبه تیز چاقو روی گردنش بود هم نگران انیا بودم که مبادا دوباره حالش بد بشه اون پست فطرت زورش به یک بچه رسیده ،دست انیا رو گرفتم و یک دست دیگم جلوی دهنش بود و با تمام توان می دویدم تا به اتاقکی که نیمه تاریک بود برسم .

خودمو پرت کردم توی اتاقک به چشمای دریایی زل زدم اما باز چشماش طوفانی شد و خودش رو توی اغوشم انداخت ،برای یک لحظه خشکم زد ولی بعد از چند دقیقه دستام و دور کمرش قفل کردم و سرش رو گذاشت روی سینم ،با نگرانی گفتم :حالت خوبه ؟

با حق هق گفت: نه فرهان اصلا خوب نیستم جای سیلی که بهم زده درد می کنه ،انگار من بی کس
و کارم یتیم گیر اوردن ،بهمم بگو که پشتمی بهم بگو فرهان !

دستم و روی موهای کشیدم و گفتم: پدرت تورو دست ما سپرده ،تو خانواده داری انیا تو تنها
نیستی ما مثل کوه پشتتیم .

انیا: چرا من بی خبرم ؟ چرا از اول نفهمیدم ؟

فصل چهاردهم

پارت پانزدهم

انیا: چی ؟ پدرم... من و دست شما سپرده؟

— هیشش اروم باش تو خیلی چیزا رو نمی دونی پس ساکت باش به موقعش می فهمی!

انیا: چی رو نمی دونم ؟

— بعدا می فهمی الان باید با سپنتا بری کوچه پشتی ،من و فرهاد هم زود بر می گردیم فهمیدی؟

به لباسم چنگ زد و گفت: نه می ترسم فرهان تنهام نزار!

نا خوداگاه روی موهای بلوندش رو بوسیدم و گفتم: نگران نباش اون راه امنه پدرت بهم یاد داده

انیا با تعجب گفت: پدرم!

— گفتم تو خیلی چیزا رو نمی دونی پس با من باش تا تو رو پیش سپنتا ببرم اون راه رو بلده .

یک یهو صدایی شنیدم انگار کسی در حال دویدن بود که...

در اتاقک به شدت باز شد و سریع بسته شد قلبم از ترس تند تر می زد و انیا بیشتر خودش رو فشار داد و به لباسم چنگ زد .

با شنیدن صدای فرهاد که نفس نفس می زد خیالم راحت شد .

فرهاد:فرهان عجله کن انیا رو ببر پیش سپنتا ...وقت نداریم سیامک فهمیده کار ماست و خیلی عصبانیه ...

دستم و مشت کردم و به دیوار کوبیدم و گفتم: لعنتی !

فرهاد :انیا رو بده به من ،می برم پیش سپنتا

نگاهی به انیا انداختم که گفت:نه !من می خوام با فرهان برم

فرهاد هم خندش گرفته بود هم عصبانی بود هم مشکوک شده بود .

با عصبانیت گفتم:فرهاد برو هواست باشه تا من انیا رو ببرم .

انیا خیلی ترسیده بود و به بازوم چنگ می زد و مدام گریه می کرد،نگاهی به اطراف کردم

اما...ماشین نبود ،پس سپنتا کجاست ؟

با دست زدم توی سرم و به دیوار یک مشت محکمی زدم .

حالا گوشیم نبود که فرهاد و خبر کنم ،اون کوچه کسی ازش خبر نداشت یعنی اصلا نمی

دونستن اخرش به این خرابه می رسه .

سکوت همه جا حکم فرما بود و افتاب توی صورتم می خورد ،برگشتم که انیا رو صدا کنم که با

دیدنش قلبم اتیش گرفت حول شدم و برای یک لحظه مغزم هنگ کرد .

سریع بغلش کردم و با سرعت دوباره به همون خرابه برگشتم چاره ای نداشتم مجبور بودم برگردم هم باید خبر سپنتا رو به فرهاد می گفتم هم انیا رو جای خنک می بردم .

افتاب به صورتم می تابید و عرق از لا به لای موهام روی صورتم می ریخت چندشم شد ، راه رفته رو برگشتم و به محض اینکه وارد شدم چشمام سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم ...

****فرهاد****

سپنتا رو بردم کوچه پشتی و خودم دوباره به همون خراب شده برگشتم امروز همش در حال دویدن بودم یا فرهان می رفت دنبال انیا یا من می رفتم دنبال سپنتا .

نامردا اگه دستم به اون سیامک برسه تکه و پاره اش می کنم روی صورت سپنتا خط می ندازه بچه یتیم گیر آورده که کتکش می زنه می کشمش من سیامک و می کشم .

از اتاقک اهسته اومدم بیرون توی راه رو تاریک بود و کسی متوجه نمی شد ،خونه یک اتاقه بود ولی اون طرف دیوار دم و دستگاه اون سیامک و نوچه هاش بودند داشتم اهسته قدم برمی داشتم که ...

****سوم شخص داستان راوی****

هوا خیلی گرم بود، گرم و سوزان هر ادمی راه می سوزاند افتاب بی رحم ترین چیز در دنیاست به هیچ چیز رحم نمی کند ... سپنتا دراز به دراز روی زمین افتاد و نوچه هابی رحمانه دستش را گرفت و او را کشید اگر فرهاد می دید مو به سرش نمی گذاشت، سپنتا مثل دختری مظلوم چشمان مشکینش بسته بود و موهای بلند اش خاکی شده بود، روی صندلی با بی رحمی تمام او را محکم بست و بیرون رفت و سپنتا بی هوش روی صندلی خشک و چوبی به خواب رفته بود.

سیامک پسری از تبار ویرانگری تباہکاری و گناهکار، اره گناهکار کسی که به پدر و مادر انیا رحم نکرد، به فرهان و فرهاد رحم نکرد چه برسه به دختری یتیم .

فرهاد اهسته در راه رو قدم بر می داشت ولی خبر نداشت که مردی که غول بیابونی صدایش می کرد پشت سرش کمین کرده.

فرهاد ناخداگاه صدایی شنید و خواست برگردد که غول بیابونی با چماق محکم به سر فرهاد زد و او با زانو به زمین افتاد؛ در فکر برادش فرهان بود، فرهاد نمی دانست که هر چهار نفرشان با سرهای زخمی به صندلی چوبی وسط اتاقک تاریک و وحشتناک بسته ند و بی هوش شدند.

سیامک شلاغ به دست همراه با نوچه هایش با سطل پر از اب وارد اتاق شد، در با صدای بدی باز شد و هر چهار نفر از ترس سرهایشان را بالا آوردند، انیا با تمام توان صندلی اش را به صندلی فرهان نزدیک کرد خودش هم دلیل این کاراش را نمی دانست شاید ... شاید عاشق شده بود یا شایدم او را پشتیبان خود می دانست.

انیا

در با صدای بدی باز شد و سرم رو بالا اوردم چند دقیقه است به هوش اومدم اخه فرهان بهم گفت که بی هوش شدم، خداراشکر که دهنمون رو نبسته بودند و می تونستم حرف بزنم، با تمام توانم

صندلیم و کنار فرهان گذاشتم و مظلوم توی چشمای دریابیش نگاه کردم ،سپنتا دست کمی از من نداشت پیشونیش خون ریزی کرده بود فرهاد پشت سرش خونی بود و فرهان روی گونه اش و خودم گوش هام خونی بود انگار علامت حاکم بزرگه که روی تک تک ماها هست .

اون پسره با نوچه هاش وارد شدند با دیدن سطل اب و شلاغ اشک هام در اومدند و روی گونه خاکیم ریختند .

نگاه سنگین فرهان و حس کردم ولی بی اعتنایی کردم و...

فصل پانزهم

پارت شانزدهم

اشک هام بی اختیار روی گونم می چکید و صدای قهقهه اون پسره بلند شد ناخداگاه داد زدم :چی از جونم می خوای؟! دوباره حق هق بلند شد .

خندید که صدایش اکو شد و گفت:هنوز واست زوده بفهمی خانم کوچولو!

سپنتا با عصبانیت گفت:عمه ات کوچوله یالا بگو چی از جونمون می خوای؟ پول می خوای؟ شرکت می خوای؟ همشون رو میدیم ولی دست از سر انیا و زندگیش بردادر!

قهقهه پسره ونوچه ها بلند شد گوش هام درد می کرد و با صدای خنده بلند اون ها بیشتر درد کرد .

فرهان :دیگه چه غلطی می خوای بکنی؟سیامک دست از سر انیا بردار!

جمله اخریش رو بلند گفت که دیوارهای تاریک اتاقتک به لرزش در اومد،سیامک چشم هاش به سرخی میزد و از عصبانیت دستاش رو مشت کرده بود رو به دیوار کوبید و گفت:اون اموال سهم منه میفهمی لعنتی؟

فرهان: نه! نمی فهمم تو چطور به خودت جرأت میدی این حرف رو میزنی!

سیامک پوزخندی زد و گفت: هه ببین کی داره کی رو تهدید می کنه!

ناخداگاه جیغ بلندی از ته دل کشیدم که دیوارهای اتاقک به لرزش در اومد جفت گوشه های همه پاره شد، دستام بسته بود و کاری نمی تونستم بکنم، از حرف هاشون سر در نمی اوردم مثل یک معما بود که توی ذهنم نقش بسته بود جواب هیچ کدومش رو نمی دونستم، جیغ زدم تا دیگه حرف نزنند و خفه بشند دیگه دلم نمی خواد صدای هیچی روربشونم دلم می خواد بمیرم.

صدای سیامک رو شنیدم که گفت: دهنش رو ببندید!

یکیشون با عصبانیت در دهنم و چسب زد، نفسم برید به جرات می تونم بگم داشتم خفه می شدم، از این که دیگه هیچ امیدی به زنده موندن ندارم چون هم سپنتا و فرهاد و فرهان اومدند این جا و هیچ کس از این جا باخبر نیست پس حتما کشته می شیم.

سپنتا اروم اشک می ریخت و فرهان و فرهاد سرشون پایین بود واسه یک مرد خیلی بده که نتونه واسه عشقش کاری بکنه.

فرهان: باشه هرچی می خوای بهت میدم ولی بشرطی که دست از سر انیا و زندگیش برداری!

سیامک: اون کارخونه رو بده دیگه واسه همیشه توی زندگیش میروم بیرون

اره جون عمه ات تو گفتم من باور کردم مطمئنم دوباره بر می گردی و زهرت رو می ریزی.

فرهاد: هه تو گفتمی و من باور کردم، تو کارخونه هم بهت بدن دوباره برمی گردی و زهرت رو می ریزی!

ایول فرهاد حرف دل من و زدی، واقعا ادم پستی بود اون کارخونه تنها یادگار بابا بود پس کی اداره اش می کرد؟ سیامک چرا چشم به اموال بابا دوخته؟ چرا فرهان گفت من از هیچی خبر ندارم

؟

هزار سوال بی جواب اومد توی ذهنم ،از سر عصبانیت نمی دونستم باید چی کار کنم ،صدایی
توجهم و جلب کرد و بعد سکوت حکم فرما شد.

****فرهان****

اشک های انیا تیری بود که مستقیم قلب من و هدف می گرفت ،الهی به زمین گرم بخوری
سیامک که اشک دختر یتیم و در اوردی سه روزه ما رو الاف خودت کردی بذار بریم رد کارمون
توهم پاتو از زندگی انیا بکش کنار .

سیامک داشت با موبایلش ور می رفت که صدای اشنایی فضای اتاق رو پر کرد ،اره پدرم بود از
پدرم چی می خواستند ؟

سیامک:به اقای رستگار مشتاق دیدار!

بابا:شما؟!

سیامک پوز خندی زد وگفت:خودت و به اون راه نزن مصطفی رستگار !

این لحنش خیلی تهدید وار بود که اگه من جای پدرم بودم جا می خوردم .

بابا:به! اقا سیامک درست شناختم ؟

سیامک :پس هنوز هم من و یادت نرفته !

بابا:مگه میشه رد پای ادم مثل شما رو از زندگی پاک کرد !

معلوم بود سیامک خیلی عصبانی شده از چشمای قرمزش رگ متورم شده که توی نورکم می شد
دید میشد فهمید.

سیامک:خفه شو لعنتی ،یا پول و سند و میاری یا جنازه هر چهار تاشون رو در خونه می فرستم .

این بار فریاد زدم: به چه جرعتی به پدرم توهین می کنی؟

صدای قهقهه سیامک بالا رفت و گفت: به همون جرعتی که تو اومدی این خوشکل خانوم و با خودت ببری!

به انیا اشاره کرد، این بار دیگه واقعا دیونه شدم و گفتم: خفه شو اشغال!

سیامک یک دستش رو بالا آورد که فهمیدم می خواد دهنم و ببنده و این علامت این بود که به نوچه هاش بفهمونه.

یکی از نوچه ها اومد جلو با نفرت توی چشمش زل زدم که محکم با چسب دهنم بست واقعا داشتم خفه می شدم که دوباره صدای بابا بلند شد.

بابا: باشه اشغال سند و میارم ولی به اونا کاری نداشته باش، می خوام صدای انیا رو بشنوم!

به انیا نگاه کردم به دیدنش که از گوشش و دماغش خون می اومد قلبم اتیش گرفت هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز اینکه با صندلی وول بخورم تا متوجه بشن.

سیامک: فعلا نمی تونی صداشون و بشنوی

بابا: چرا؟ چی کارشون کردی؟

سیامک: عروس های گلت به خواب ابدی رفتند ولی پسران هنوز زنده اند

و قهقهه بلندی کرد.

****راوی****

سیامک بی رحم تر از ان بود که بخواد به دختر یتیم رحم کند، سپنتا به خواب رفته بود از بس جیغ کشیده بود و گریه بی صدا کرده بود غش کرده بود و فرهاد که نمی تونست واسه عشق چند

ساله اش کاری بکند ناراحت بود از درون داشت می سوخت و بی صدا به کف اتاق خیره شده بود، انیا با گریه های بی صدا و داد های فرهان و سیامک غش کرده بود چهره اش اروم بود و خون الود

فصل شانزدهم

پارت هفدهم

چهره اش توی خواب معصوم بود و دل فرهان و به اتیش می کشید مثل شعله آتش، فرهان عاشق شده بود برای اولین بار عاشق دختری چشم ابی شد و که همه زندگیش بود، با دیدند انیا جگرش اتیش گرفت دیگه هیچی از دنیا نمی خواست حز اینکه انیا زنده بمونه و نفس بکشه ...

مصطفی مدارک کارخونه رو توی کیفش گذاشت و پول هم توی ساک مشکی گذاشت و انیا همسرش رو توی خونه تنها گذاشت تا پسرهایش و دخترش و عروسش رو نجات بده، عاشق خانواده اش بود از وقتی مرتضی دخترش رو دستش سپرده بود پدرانہ کمکش کرد و زیر پروبالش رو گرفت، انیا از هیچی خبر نداشت .

سوار ماشین شد و به اداره آگاهی رفت تا وقتی سیامک خواست فرار کنه پلیس ها بتونند بگیرنش، اون سلامتی هر چهار فرزندش توی اولویت بود براش، جای سیامک رو می دونست دفعه قبل از دور اون جارو دیده بود و خوب یادش هست .

ماشین پلیس و مصطفی راه افتاند و به سمت متروکه خونه رفتند، مصطفی هدفش نجات چهارتا بچه اش بود و برایش سلامتی ان چهارتا بود و می خواست با این کارش شر سیامک از زندگی انیا کنده شود ...

فرهاد روی صندلی از شدت عصبانیت دستانش را مشت کرده بود و اخمی کنار ابروهایش بود و چشمان ابی آسمانی اش قرمز شده بود و نگران انیا بود، عشقش با بافاصله کمی از ان کنارش بود اما اون دستش بسته بود ...

به فرهاد نگاه کرد که او هم گویی عصبانی بود و دستانش رو مشت کرده بود هر دو برادر دستشان از عشقشان کوتاه بود، انیا و سپنتا همچون مظلومی روی صندلی چوبی خشک خوابیده بودند یکی از شدت خون ریزی و یکی از شدت گریه ...

****فرهان****

صدای اژیر ماشین پلیس از بیرون شنیدم و سرم و بالا اوردم و به فرهاد نگاه کردم، سیامک با سرعت از جای برخاست و به سمت در رفت و گفت: اگه گیر بیفتیم دست از سر زندگیتون بر نمی دارم و زهرم رو می ریزم توی زندگیتون می ریزم!

خیلی عصبانی بود، صدای دعوا از بیرون شنیدم فهمیدم سیامک داره با نوچه هاش دعوا می کنه، خدارو شکر کردم که پدرم هست که مارو نجات بده امید داشتم و دارم.

سیامک: شما فقط هیکل بزرگ کردین به درد هیچی نمی خورید!

یک لحظه خندم گرفت این بار حق با سیامک بود اونا به درد هیچی نمی خورند.

فرهاد: الان باید چی کار کنیم!؟

در دهنم چسب بود و فقط شونه ای بالا انداختنم و به دور و برم نگاه کردم و به فرهاد اشاره کردم یک شیء فلزی نزدیک فرهاد بود بهش فهموندم که خودش گرفت.

به کمک فرهاد دستام و باز کردم و چسب روی دهنم باز کردم نفس عمیقی کشیدم، کنار
صندلی انیا ایستادم و صدای زدم تکونش دادم ولی جوابی نشنیدم، از بیرون صدای شلیک و
دعوا می اومد یک ان صدای بابا رو شنیدم: محمد بچهها!!!

بابا تو هر شرایطی به فکر ما بود، بیرون نمی تونستیم بریم فرهاد سپنتا رو هی صدا می زد ولی
سپنتا هم جواب نمی داد .

با عصبانیت گفتم: بس کن فرهاد!

فرهاد از سر جاش بلند شد و به طرف در رفت، رفتارهای الانش خیلی عجیب غریب شده بود نه
حرف می زد نه جواب سوالی رو می داد حتما فکر سپنتا عصبانیش کرده .

رفتم سمت در و بازش کردم که ببینم چه خبره ، صدای تفنگ ها هنوز میومد، از اتاق خارج شدم
راه رو هنوز تاریک بود و از پشت سرم صدای پا میومد خواستم برگردم که ...

****فرهاد****

فرهان از اتاق خرج شد و من موندم و انیا و سپنتا صدای شلیک تفنگ ها میومد از بچگی من و
فرهان از صدای شلیک می ترسیدیم، جرعت بیرون رفتن رو نداشتم برای اولین بار فرهان دیگه
از صدای شلیک نمی ترسه از در بیرون رفته با این که دوره سربازی رفته ولی بازم از صدای
دلخوشی نداره ،

از سپنتا جدا شدم و به سمت در رفت که صدای اخ بلندی از توی راه رو شنیدم ، سریع در باز
کردم حتم داشتم صدای فرهان بود تنها برادرم کسی که بیشتر از فریال خواهرم دوستش داشتم

به سمت در رفتم هنوز تفنگ کی که داشتم توی جیبم بود اون و بیرون آوردم اهسته در و باز
کردم راه رو الان نیمه تاریک بود چون هنوز از بیرون صدای اژیر ماشین پلیس و صدای تفنگ ها

می اومد نمی دونم چرا اینقدر طولش دادن شاید سیامک فرار کرده باشه ... سریع بیرون رفتم از پشت سر هم مراقب بودم و هر از گاهی بر می گشتم تفنگ توی دستم و خواستم بیارم بالا که صدای اه و ناله کسی رو شنیدم به سمت صدا رفتم ولی صدای پا از پشت سرم احساس کردم و روی پاشنه پا چرخ خوردم و شلیک کردم که دود از تفنگ خارج شد ... رفتم سمتش یکی از نوچه های سیامک بود ولی اون که چهارتا بیشتر نداشت ولی چطور این همه ادم اومدند پس دلیل طولانی بودن صدای شلیک ها این بود لگدی به پلهوش زدم و دوباره راه افتادم که یکی رو روی زمین افتاده بود رو دیدم ناله می کردم و به خودش می لولید ، رفتم جلو روی دوزانو نشستم و دستش رو گرفتم و برشگردونم ولی ، بادیدن فرهان که مجروح شده بود قلبم تیر کشید

— فرهان ... فرهااااننن!

صداش به گوشم رسید : من حالم ... خوب ... هه ... مراقب انیا ... وسپنتا ... باش که ...

دیگه صدایی نشنیدم و فرهان چشماش و بست دستهایش شل شد و روی زمین افتاد ...

فصل هفدهم

پارت هجدهم

راوی

هنوز صدای شلیک از بیرون شنیده می شد مصطفی و پلیس ها موفق شدن تا دار و دسته سیامک رو بگیرند ، ولی فرهاد از داخل متروکه داد می زد : نهههههههه!

مصطفی صدای پسرش رو شنید و به سمت در دوید و داد زد امبولانس خبر کنید ... توی راه رو روی زانو افتاد وقتی پسرش تاج سرش روی زمین افتاده .

فرهاد داد زد: بابا برادرم ! من داداشم و می خوام

فرهاد اون لحظه مثل بچه ای که مادرش رو گم کرده بود شده بود، مصطفی به سمت فرهان رفت و اون رو در اغوش گرفت و رو به فرهاد گفت: تو بقیه رو نجات بده فرهاد الان امبولانس میرسه ...

فرهاد در اتاق عمل رژه می رفت و مصطفی روی صندلی نشسته بود و یک پاش رو به زمین میزد، فرهان و انیا توی اتاق عمل بودند و مادر فرهان در حال قران خوندن بود ولی فریال که رفته بود کانادا از هیچی خبر نداشت برای تحصیل رفته بود .

چراغ اتاق عمل خاموش شد و دکتر اومد بیرون، فرهاد سریع رفت کنار دکتر و گفت: چی شد دکتر؟ برادرم حالش خوبه؟ زن داداشم چی؟

دکتر خنده ای کرد و گفت: آقای رستگار هم حال برادرتون خوبه هم حال زن داداشتون خوشبختانه تونستیم گلوله رو از بدنش در بیاریم و زن دادشتون هم به دلیل ضربه محکم گوششون پار شده بود که خوشبختانه اونم حالشون خوبه !

انیا مادر فرهان خدار و شکر کرد و گفت: فرهاد برو پیش سپنتا حتما دیگه بهوش اومده فقط بی هوش شده بوده!

فرهاد به سمت اتاق سپنتا رفت، تخت انیا و فرهان از اتاق بیرون اومد و به بخش مراقبت های ویژه رفت ...

انیا

با درد چشم هام و باز کردم ولی همه چیز تار بود دوباره پلک هام و بستم و باز کردم، صدای نجوایی از قران به گوشم رسید و به اطرافم نگاه کردم مامان فرهان کنار تختم قران می خورد به اون طرف نگاه کردم تخت فرهان با فاصله کمی از من بود و چشم هاش باز بود .

— خاله!

برگشت و گفت: خدارو شکر

همین گفت و از اتاق خارج شد سنگینی نگاه فرهان رو حس کردم و گفتم: چیه... خوشکل ندیدی؟

فرهان تک خنده ای کرد و گفت: چرا دیدم ولی باورم نمیشه دوزخ بعد از من به هوش اومدی!

— مگه چی شد بود؟

فرهان: چهار روز پیش رو یادت میاد، که هر چهارتامون توی اتاقک بودیم؟

— اره من از شدت خون زیاد بی عوش شدم ولی تو چت شده؟ سپنتا و فرهاد کجان؟

صدای شاد سپنتا رو شنیدم و گفتم: من و اقامون اینجایم البته هر چهارتامون صحیح و سالم .

همون خندیدم و دکتر وارد اتاق شد و به سمتم اومد و بعد از چک کردن وضعیتم رفت.

— خوب سپی جون برام بگو چی شد!

سپنتا: جونم برات بگه انی جان که من یک ساعت بعد بهوش اومدم و فرهاد هم که زنده بود و تو هم بعد از عمل امروز بهوش اومدی و فرهان هم چون گلوله خورده بود ولی دیروز به هوش اومد .

— خدارشکر که هممون سالمیم!

فرهاد: خوب سوپرایز بعدی که هدیش خوشحالت می کنه رو تقدیمت می کنم.

سپنتا نامه ای رو به دستم داد و گفت: بخونش!

نامه رو باز کردم ولی از چیزی که دیدم یک دقیقه ماتم برده بود باورم نمی شد .

«شاهکار»

برنده اولین جام طلای آسیایی جهان ،اولین تابلویی که شاهکار کرد ...

شاهکار زیبا «انجمن هنر زیبایی .

یعنی واقعا من برنده بهترین تابلو شدم؟ برنده اولین جامی که به خاطر تابلوم می گیرم ؟

رو به سپنتا گفتم:ممنون ،ممنون نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم !

فرهاد :از آقای عاشق پیشه تشکر کن

و به فرهان اشاره کرد ،به فرهان نگاه کردم نه برای عاشقی خیلی سنم کم بود هیجده سالم بود

نمی خوام ازدواج کنم الان نه !

سپنتا:خوردیش برادر شوهرم و

— بیا مال خودت !

این بار هممون خندیدیم...

(یک ماه بعد)

به جام طلای توی اتاقم خیره شدم اولین جامی که از تابلوی شاهکار گرفتم و مدال نقره تابلوی

غوغا و لوح تقدیر و جام برنز از تابلوی رهایی ،تابلوی انتظار هم فروختم به مدیر انجمن هنر

زیبایی تهران و الان یک نمایشگاه دایر کردم به کمک فرهان و فرهاد و سپنتا و خاله و دایی گلم که حکم پدری و مادری رو به گردنم داشتن .

فرهان بهم گفته بود پدرم قبل از رفتنش کلید کمدش و اتاقش رو بهش داده بود و گفته بود وقتی انیا هجده سالش شد بهم بده البته همون موضوعی که یک ماه پیش برام پیش اومده بود فرهان گفت از همه چیز بی خبرم .

اهسته در اتاق بابام و باز کردم بوی عطرش رو به ریه هام فرستادم گونه هام از اشک داغ شد و با دست پاکش کردم ، کمد بزرگ چوبی درش و باز کردم فرهان گفته بود یک پاکت نامه با یک دفتر ... برداشتم و روی تخت نشستم در نامه رو باز کردم که نوشته بود « سلام تک دخترم!

حتما با خوندن این نامه چشم های ابیت طوفانی شده و از اسمون چشم هات بارون می باره.

خواستم بگم نگران من و مادرت نباش تو خانواده دیگه هم داری ،مصطفی پدرت و انیا مادرت و فرهاد برادرت و فرهان دوست دوران بچگیت چون یک بار سرت به سنگ خورده این ها رو فراموش کردی ،اون کتاب چیزی توش نیست فقط داستان زندگی من که سیامک چشم به اموالم دوخته بود و البته پسر برادرم بود .

دخترم اون دفتر رو نخون ازت خواهش می کنم

فصل هجدهم (فصل آخر)

پارت نوزدهم

من و مادرت خیلی دوست داریم و همه چیز رو به نامت زدیم من و مصطفی تو فرهان اسم هم کردیم ولی الان از علاقه تو فرهان نمی دونم فقط خواستم بگم من راضی ام به ازدواجتون ...

دوست دار تو پدرت مرتضی آرام و ماهی پاکنهاد»

با دست اشکهام و پاک کردم و گفتم: چشم بابا دفتر و نمی خونم منم دوستون دارم بابا ولی من هنوز از علاقم به فرهان و نمی دونم ولی توی اغوشش احساس امنیت می کنم دوست ندارم ناراحتیش رو ببینم اگه اسم این ها عشقه من عاشق شدم عاشق فرهان شدم توی این یک ماه به فرهان علاقه پیدا کردم به همه ارزوهام رسیدم بابا من دوستش دارم ولی علاقه اون و نسبت به خودم نمی دونم، صدایی اومد چون سرم توی تخت بود نفهمیدم کیه!

صدا: از علاقم به خودت مطمئن باش چون منم دوست دارم!

فرهان این جا چی کار می کرد، با لحن خش داری گفتم: تو این جا چی کار می کنی؟

خندید که چال روی گوش نمایان شد و گفت: اومدم خانومم و ببینم مشکلیه؟

— کی گفته من دوست دارم؟

فرهان: از اعترافات پیدا بود انیا آرام

خجالت زده سرم و پایین انداختم و گفتم: همش رو شنیدی؟

قهقهه اش رفت بالا و درحالی که میومد سمتم گفت: اره همش رو شنیدم می خواستم خبر عروسی

سپنتا و فرهاد و بدم که دیدم عشقم داره میگه فرهان و دوست دارم

گونه هام از خجالت قرمز شد و گفتم: فرهااااااااا!

فرهان: جون دلم

با این حرفش ذوق مرگ شدم و توی دلم گفتم: قربون چشمات

از قضا جمله ام رو بلند گفتم که فرهان گفت: خدا نکنه انیا خانوم چشمای خودتم که خوشکله

مثل منه خانومم رو خودم برده

یک نیش گونی ازش گرفتم که خندید و منو توی اغوشش کشید ...

یک سال بعد >>

— وای سپنتا بیا دیگه ؟

سپنتا: اومدم حالا چرا اینقدر حولی بابا فقط عروسیته میفهمی؟

— نه بیا دیگه دیر شد !

سپنتا یک سال پیش عروسی کرد و الان توراهی داره که فندق خاله است تا دوماهه شه فرهاد همه چیز برای بچش خریده فرهان هم هیلی خوشحاله الان من نوزده سالم شده و فرهان ۲۳ سالش سپنتا هم همسن من و فرهاد هم ۲۲ سالشه واقعا همه تعجب کردن که سپنتا یا سن کمش حامله شده، به خودم که اومدم روی صندلی ارایشگاه بودم و ارایش گر داشت ارایش می کرد، فریال بعد از یک سال واسه عروسی من و فرهان برگشته خوب معلومه خواهر داماده دیگه . مامان جون و بابا جون هم از این بابت خیلی خوشحال شدند، خونه پدریم و فروختم کارخونه بابا هم به اقا جون سپردم و نمایشگاه زدم از کارهام و هنوز هم تابلوی شاهکار زیبا رو دارم . نزدیک چهار ساعته ارایشگاهم و الان ساعت شیش و کم کم داره ارایشم تموم میشه و ساعت شیش و نیم باید اتلیه باشم و هفت هم تالار عروسی خودم و فرهان ...

با صدای ارایشگر به خودم اومدم و ازش تشکر کردم به خودم توی ایینه خیره شدم همون طور که می خواستم ساده و شیک موهای بلوند عروسکی که موج بزرگ داشت و راس سر گرفته بود تاج فرهی گذاشته بود روی سرم .

لباسم دکلمه پف دار بود و گل های ریزی روی سینه ام داشت و سرویس طلای سفید هم دورم انداختم .

فریال:واای دختر چه ناز شدی !

— ممنون فریال جون

سپنتا:واای هم عروس گلم چه ناز شدی!

— توهم همین طور

ارایشگر :اقا دوماذ تشریف آوردند

شنلم و روی سرم انداختم و به کمک فریال و سپنتا از پله ها پایین رفتم توی حیاط ارایشگاه ایستادم هیچی رو نمی دیدم که یک دسته گل قرمز جلوم گرفت سرم و بلند کردم و کمی شنلم و عقب زدم و گفتم:مرسی اقایی خوشتیپم

فرهان کت شلوار مشکی پوشیده بود با پاپیون قرمز دور گردنش به جای کراوات موهای خرماپیش و با حالت خاصی بالا داده بود و صورتش رو داوزده تیغه کرده بود .

فرهان:ممنون خانوم خوشکلم

با حرف فلیم بردار سوار ماشین شدیم و به سمت اتلیه حرکت کردیم فرهان دستم و روی دستش زیر دنده گذاشت و همراه اهنگ خوند...

هرجا که می رفتی مو

هر حسی که بودش دیگه تموم شد

اره تموم شد

همه چی با تو دیگه تکراری

تو هم که داری میری به چقدر اعمالی

گفتم بی تو میمیرم تو این و باور نکردی

گفتم دوست دارم توهی مسخرم کردی

هی داد

میزنه فریاد

از دست تو

این دل من

بازم

هی داد

کار دست من داد

با بدیات نمی سازم

(ماکان بند — هی داد)

«پایان»

ساعت: ۱۶:۱۷

۸/۶/۱۳۹۶

دلارام (رویا خدادادی)

سخن نویسنده:

دوستای گلم این رمان تموم شد اگه خلاصه بود یا کم نوشتم یا قلمم زیاد خوب نبود خودتون به بزرگ واری خودتون ببخشید ...

واقعا دوستون دارم که از من حمایت کردید و تا آخر رمان با من بودید راستش اولین رمانم هست .

از طراحان کاور ، ناظران محترم، منتقدان، گروه آموزشی الهه قلم و مدیر خوب برنامه آقای علی غلامی تشکر می کنم .

خوب دیگه بعد از این رمان طنز و ادامه میدم امیدوارم اونم همین طور مثل رمان شاهکارم حمایت کنید ..

مرسی که هستید

یا علی در پناه حق (:

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com